

نوجوان زندگانه

ماهنامه فرهنگی / اجتماعی
تیر ماه ۱۳۹۳
دوره جدید شماره ۱۱۱ (پیاپی ۴۷۰)
قیمت ۱۱۰۰ تومان

دانش‌آموزی که می‌تواند حرف بزند
آی می‌توانم به این راه رسید؟
عاشقانه دوستی می‌تواند چگونه باشد؟
نوجوانان چگونه با یکدیگر می‌توانند ارتباط برقرار کنند؟
نوجوانان چگونه می‌توانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند؟



همیشه روز را با اندیشه ای مثبت به پایان رسانید
مهم نیست که چقدر سخت گذشت، فردا فرصتی
تازه است برای بهتر کردن آن.





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۱۱، تیر ماه ۹۳
قیمت: ۱۱۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: احمد مازنی
سر دبیر: محمد علی فقیه
دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر اجرایی: نادر دقیقی



مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمد حسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۳۰۹۲۴۹
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۸۴۲۲۴۷



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
باز گردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ در رو قال

۵ حکایت

۶ افسانه های زندگی

روز به

۸ دور در دور

۱۱ آندیز باز زن

۱۲ لیختن مای
پژندت خاکریز

۱۴ فو اندلی زرن زرنی

۱۶ پرواز در قفس

۱۸ علی

۲۰ من زداور زن زما

۲۲ یکا مدیت

یک داسر زن

۲۴ از چیل زما در جماران

۲۵ جردول

۲۶ من مع گویم

تو بنویدس

۲۸ در بزوا آرممان

۳۰ سرگری

۳۶ من زما میر

۳۸ ورن زرن

۴۲ حکایت آن...

۴۸ فالو

۵۰ زاجویبار خزار روان

دست در دست هم نصیب بهار می‌شویم

ما ایرانی‌ها، همواره به مردم‌داری و نوع دوستی و ایثار و همداری و صفات خوب انسانی معروف و مشهور بوده و هستیم.

اگر امروز کشور عزیز ما، سرفرازتر از همیشه در دنیا عرض اندام می‌کند و در تمام معادلات مهم جهانی نقش‌آفرینی می‌کند به برکت همت بلند و ایثارهای فراوان مردمان آن بوده است.

امروز بیش‌تر از همیشه به همداری هم نیاز داریم تا آبادانی و عظمت کشورمان را تضمین کنیم. هر کدام از ما با کمی دقت می‌توانیم نقشی عجیب و بزرگ در پایین آوردن هزینه‌های زندگی داشته باشیم. کارهایی که شاید در نظر اول کوچک به نظر برسد اما به قول مثل معروف، قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود. برای مثال به موارد زیر دقت کنید:

- سعی کنید با رعایت اصول بهداشتی، کم‌تر در معرض بیماری قرار بگیرید. در این صورت کم‌تر نیاز به پزشک و دارو پیدا می‌کنید.
- در استفاده از شیرهای آب به هنگام شستشوی سر و صورت دقت کنید. آیا می‌دانید اگر هر کدام از ما فقط کمی رعایت کنیم چه منبع سرشاری از آب صرفه‌جویی می‌شود؟
- بسیاری از اوقات می‌توانید مسیرهای نزدیک به مدرسه، مغازه و... را با پای پیاده طی کنید. هم پیاده‌روی ورزشی است و هم به شدت در صرفه‌جویی در هزینه‌های کرایه ماشین مؤثر است.
- اگر در خانه‌تان باغچه دارید - هر چند کوچک - می‌توانید به راحتی در آن سبزی بکارید و همیشه سر سفره‌هایتان سبزی تازه داشته باشید.
- سعی کنید نهایت استفاده را از نور خورشید ببرید. بیش‌تر اوقات در هنگام روز به جای روشن بودن لامپ می‌توانید با کنار زدن پرده‌ها از نور خورشید استفاده کنید. اگر می‌دانستید این کار چه نتیجه‌ی اعجاب‌انگیزی در صرفه‌جویی انرژی دارد حتماً به حیرت می‌افتادید.
- این ماه مصادف با ماه مبارک رمضان است. هیچ وقت غذاهای اضافه را دور نریزید. مگر این که فاسد شده باشد. بسیاری از اوقات همان غذا می‌تواند یک وعده‌ی غذایی کامل باشد.
- می‌توانید بسیاری از اوقات پارگی‌های لباس‌های خود و خانواده را با دقت بدوزید و با این کار بسیاری از لباس‌هایی که به ظاهر دور ریختنی است قابل پوشیدن خواهد بود.
- من در ذهن خودم ده‌ها مورد از انواع این کارهای ساده را مرور کردم که اگر همه‌ی ما بتوانیم به بخشی از آن عمل کنیم می‌توانیم در ساختن کشور عزیزمان نقشی مهم را داشته باشیم.
- راستی شما هم می‌توانید اگر از این موارد در ذهنتان است برایمان بفرستید تا آن را برای دوستانتان بازگو کنیم.

موفق و پیروز باشید

سردبیر

سگی از گرسنگی می‌مرد و صاحبش برای او
گریان بود و اشک می‌ریخت. در آن هنگام، شخصی که از آنجا
می‌گذشت، چون آن مرد را گریان دید، دلیل آن را جویا شد. آن مرد گفت:
«سگی دارم که بسیار در حق من خدمت کرد و روزها صیاد من بود و شب‌ها
پاسبانم. افسوس که اکنون در حال مرگ است!»
آن شخص پرسید: «علت مرگش چیست؟ آیا بر اثر بیماری است یا زخمی برداشته
است؟»

مرد گفت: «خیر، بلکه سگ من بر اثر گرسنگی در حال تلف شدن است.»
آن شخص که مرد را تسلی می‌داد، دید که کیسه‌ای پر در دست اوست. پرسید: «ای مرد!
این کیسه چیست؟»

گفت: «نان و غذاست.»
پرسید: «پس چرا از این نان و غذا به سگت نمی‌دهی تا از
مرگ نجات یابد؟»

آن مرد گفت: «چون آب چشم رایگان است، ولی
برای به دست آوردن نان، باید تلاش کرد! پس برای
من، گریه کردن آسان‌تر از نان دادن است.»
آن شخص چون این سخن را از آن مرد شنید، زبان
به سرزنش او چنین گشود:

گفت خاکت بر سر ای پر باد مَشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

نان و اشک

منبع: منظوم معنوی - دفتر پنجم با تلخیص

کاشفانه‌های یک خلبان با همسرش



شهید عباس دوران در سال ۱۳۲۹ شیراز متولد شد. با آغاز جنگ تحمیلی خدمت خود را در پست افسر خلبان شکاری و معاونت عملیات فرماندهی پایگاه سوم شکاری نفتی شهید نوژه ادامه داد و در طول سال‌های دفاع مقدس بیش از یک صد سورتی پرواز جنگی انجام داد. این دلآور ایرانی در تاریخ ۱۳۵۹/۹/۷ اسلکه‌هایی «الامیه» و «البکر» را غرق کرد و در عملیات فتح‌المبین نیز حماسه آفرید. در سال ۱۳۶۱ برای انجام مأموریت حاضر شد و هدف موردنظر او ناامن کردن بغداد از انجام کنفرانس سران کشورهای غیرمتعهد بغداد بود. اما هنگام عملیات اصابت موشک عراقی باعث شد، هواپیما آتش بگیرد، دوران به طرف پالایشگاه‌الدوره پرواز کرد و تمام بمب‌ها را بر روی پالایشگاه فرو ریخت و در حالی که قسمت عقب هواپیما در آتش می‌سوخت کاظمیان، (همراهش) با چتر نجات به بیرون پرید اما دوران به سمت هتل سران ممالک غیرمتعهد پرواز کرد. او در آخرین لحظات هواپیما را به ساختمان هتل کوبید.

این سردار دلآور ۴۰ ساله‌ی ایران اسلامی در روز سی‌ام تیر سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید. با هم اولین نامه‌ای که شهید عباس دوران برای همسرش در روزهای جنگ تحمیلی نوشته است را می‌خوانیم که سرشار از شور و احساس و زیبایی است:

خاتون من، مهناز خانم گلم سلام.

بگو که خوب هستی و از دوری من زیاد بهانه نمی‌گیری. برای من نبودن تو سخت است ولی چه می‌شود کرد جنگ جنگ است و زن و بچه هم نمی‌شناسد.

نوشته بودی دلت می‌خواهد برگردی بوشهر. مهناز به جان تو کسی اینجا نیست. همه زن و بچه‌هایشان را فرستاده‌اند تهران و شیراز و اصفهان و ...

علی هم (سرلشگر خلبان شهید علیرضا یاسینی) امروز و فرداست که پروانه خانم و بچه‌ها را بیاورد شیراز. دیشب یک سر رفتم آن جا. علیرضا برای مأموریت رفته بود همدان. از آنجا تلفن

زد. من تازه از مأموریت برگشته بودم می‌خواستم برای
خودم جای بریزم که گفتند تلفن. علی گفت: مهرزاد مریضه، پروانه
دست تنهاست. قول گرفت که سر بزنم. گفت: نری خونه مثل نعش بیفتی
بعد بگی یادم رفت و از خستگی خوابم رفت، می‌دانی این زن و شوهر چه لیلی و
مجنونی هستند.

پروانه طفلک از قبل هم لاغرتر شده. مهرزاد کوچولو هم سرخک گرفته و پشت سرش
هم اوریون پروانه خانم معلوم بود یک دل سیر گریه کرده. به علی زنگ زدم و گفتم علی فکر
کنم پروانه خانم مریضی مهرزاد را بهانه کرده و حسایی برات گریه کرده است. علی خندید و گفت:
حسود چشم نداری توی این دنیا یکی لیلی من باشه؟
دلم اینجا گرفته. عینکم را زدم و همان طور با لباس پرواز و پوتین‌هایی که چند روز واکس نخورده
نشستم تا آفتاب کم کم طلوع کنه. یاد آن روزی افتادم که آورده بودمت اینجا، تو رستوران نمی‌دونم شاید
سالگرد ازدواج یکی از بچه‌ها بود.

اگر پروانه خانم و بچه‌ها توی این یکی دو روز راهی شیراز شدند برایت پول می‌فرستم. خیلی فرصت
کم می‌کنم به خونه سر بزنم، علی هم همینطور حتی فرصت دوش گرفتن رو هم ندارم. دوش که پیشکش
پوتین‌هایم را هم دو سه روز یکبار هم وقت نمی‌کنم از پایم خارج کنم. علی که اون همه خوش تیپ بود رفته
موهایش رو از ته تراشیده من هم شده‌ام شبیه آن درویشی که هر وقت می‌رفتیم چهارراه زند آنجا نشسته بود.
بچه‌های گردان یک شب وقتی من و علی داشت کم کم خوابمون می‌برد دست و پایمان را گرفتند و انداختند
توی حمام آب را هم رویمان باز کردند. اولش کلی بد و بی‌راه حواله‌شان کردیم اما بعد فکر کردیم خدا پدر و
مادرشان را بیمارزد چون پوتین‌هایمان را که در آوردیم دیدیم لای انگشت‌هایمان کپک زده است.
مهناز مواظب خودت باش. این حرف‌ها را نزد من که ناراحت بشی. بالاخره جنگ است و وضعیت مملکت
غیر عادی. نمی‌شود توقع داشت چون یک سال است ازدواج کردیم و یا چون ما همدیگر را خیلی دوست داریم
جنگ و مردم و کشور را رها کرد و آمد نشست توی خانه. از جیب این مردم برای درس خواندن امثال من
خرج شده است. پیش از جنگ زندگی راحتی داشتیم و به قدر خودمان خوشی کردیم و خوش بخت بودیم
به قول بعضی از بچه‌های گردان خوب خوردیم و خوابیدیم. الان زمان جبران است. اگر ما جلوی این پست
فطرت‌ها نایستیم چه بر سر زن و بچه و خاکمان می‌آید. بگذریم...

از بابت شیراز خیالت راحت. آن جا امن است کوه‌های بلند اطرافش را احاطه کرده و اجازه نمی‌دهد
هوایماهای دشمن خدای ناکرده آنجا را بزنند. درباره خودم هم شاید باورت نشه اما تا به حال هر مأموریتی
انجام دادم سر زن و بچه‌های مردم بمب نریختم. اگر کسی را هم دیدم دوری زدم تا وقتی آدمی نبوده
ادامه دادم.

لابد خیلی تعجب کردی که توی همین مدت کوتاه چطور شوهر ساکت و کم حرفت به یک آدم
پر حرف تبدیل شده. خودم هم نمی‌دانم. به همه سلام برسان. به خانهای ما زیاد سر بزن. مادرم
تو را که می‌بیند انگار من را دیده.

سعی می‌کنم برای شیراز مأموریتی دست و پا کنم و بیایم تو را هم ببینم. همه چیز زود
درست می‌شود. دوستت دارم خیلی زیاد.
مواظب خودت باش.

همسرت عباس - مهر ماه - ۱۳۵۹

در شمال سرزمین چین، منطقه‌ی بزرگ به نام «گبی» وجود دارد. سرزمین گبی بخشی از مغولستان بود که آن موقع‌ها، نه آب داشت نه آبادانی. زمستان‌ها طوفان و سیل بود و تابستان هم رعد برق و آسمان غرمبه و این جور چیزهای بی‌مزه و تکراری. فقط تا دلتان بخواهد، گبی قلوه‌سنگ‌های بزرگ داشت و قلوه‌سنگ هم، اساساً هر چقدر که زیاد باشد، نمی‌تواند باعث ایجاد تمدن شود. بنابراین، نتیجه می‌گیریم مغول‌هایی که آن موقع در صحرای گبی زندگی می‌کردند، نمی‌توانستند چندان متمدن باشند! چنگیز خان مغول در یک سرزمین به این گندگی به دنیا آمد. معلوم است که آدم وقتی در چنین جایی به دنیا بیاید، کم‌تر از چنگیز خان نمی‌شود. خود ما هم اگر بودیم، معلوم نبود که چی از آب در می‌آمدیم!

مغول‌ها اقوامی بودند که سرشان را انداخته بودند پایین و توی صحرای گبی، گوسفند پرورش می‌دادند و اسب سواری می‌کردند و با قلوه‌سنگ‌ها بازی می‌کردند و وقتی از همه‌ی این کارها فارغ می‌شدند، همدیگر را می‌کشتند تا تفریح خوبی هم کرده باشند. آن‌ها تابستان‌ها شکار می‌کردند و در زمستان‌ها که شکار کم بود، رژیم می‌گرفتند که لاغر و تر که‌ای شوند.

چنگیز، پدری داشت که از قضا اسمش «یسو‌کای» بود. این یسو‌کای مرد بسیار زحمتکشی بود. او از صبح تا شب به همراه افراد قبیله‌اش توی بیابان، به دنبال قبیله‌های ضعیف‌تر می‌گشت تا آن‌ها را بکشد و یک لقمه نان به دست بیاورد! یک روز یسو‌کای با مردی به نام تموچین جنگید و با شمشیر توی سرش کوبید و بعد برای اطمینان، چند قلوه‌سنگ هم توی حلقش فرو کرد. تموچین هم، چون کار دیگری از دستش برنمی‌آمد، مرد!

همان روز، وقتی که

شوخی چنگیز خان مغول

یسو کای به خانه برگشت، دید که همسرش پسری زاییده است! چی از این بهتر؟ یسو کای هر چه فکر کرد اسم بچه را چی بگذارد، چیزی به ذهنش نرسید تا این که ناگهان یاد تموچین افتاد و گفت: «اسمش را بگذاریم تموچین!» بی آنکه بداند تموچین در آینده چه آتش پاره‌ای خواهد شد.

تموچین از همان بچگی، چهار نعل این سو و آن سو می‌دوید و اگر آدمی، چیزی گیر می‌آورد، او را با تیرو کمان هدف می‌گرفت. این کار، چنان کیفی داشت که نگو!

تموچین اغلب سوار بر کره اسبی می‌شد و همراه پدرش سر کار می‌رفت. یعنی همان گیر آوردن قبیله‌ها و در آوردن پدر آنها!

متأسفانه چند روزی بعد، عده‌ای به یسو کای سم خوراندند و برخلاف میل باطنی‌اش، مجبور شد بمیرد. بعد از این ماجرا، تموچین که فقط سیزده سال داشت و طفلکی حتی به اندازه‌ی انگشتان دو دست هم آدم نکشته بود، رئیس قبیله شد؛ اما چه رئیسی، چه کشکی؟ همه‌ی قبیله‌ها دنبال او راه افتادند که انتقام کارهای پدرش را از او بگیرند.

پدر بزن بهادر داشتن، این چیزها را هم دارد! بالاخره یک روز رئیس یکی از قبیله‌ها تموچین را در حالی که از شدت گرسنگی و تشنگی، زبانش نیم‌متر از دهانش بیرون افتاده بود و توی بیابان ول می‌گشت، اسیر کرد و دستور داد که یک چوب گنده از زیر دو کتف تموچین بگذرانند و مچ‌های دستش را با آن ببندند. غافل از این که تموچین خیلی بالاتر از این حرف‌هاست.

تموچین، همان شب با همان چوب اهدایی رئیس قبیله، بر سر نگهبان‌ها کوبید و فرار کرد. از رودخانه عبور کرد و آن طرف رودخانه با آن ریخت زشتش شکلک مفصلی برای رئیس قبیله‌ای که او را دستگیر کرده بود در آورد و دوباره پیش قبیله‌ی خودش برگشت. او فوری تعدادی از آنها را کشت تا بقیه، حساب کار دستشان بیاید. آنها هم این کار تموچین را به حساب نفوذ کلام و شجاعتش گذاشتند و قبول کردند که او سر کرده‌ی آنها بشود.

اما هنوز نفسش بالا نیامده بود که ناگهان جنگجویان قبیله‌ی همسایه به او حمله کردند و همه چیز را کوفتش کردند. تموچین شکست سختی خورد و گریه‌کنان پیش عموی ناتنی‌اش، طغرل، رفت و از او کمک خواست.

طغرل هم بلافاصله مقدار زیادی مغول به او داد و او هم پدر آن قبیله را در آورد. تموچین تصمیم گرفت به پاس خدمت بزرگی که طغرل به او کرده بود، پاداشی به او بدهد. بنابراین، یک روز با افرادش بر سر طغرل ریختند و طی مراسم باشکوهی همه را کشتند!

تموچین که حالا به چنگیز خان مشهور شده بود در ابتدای کارش، هر شهری را که می‌گرفت، با مردم آن بدفتاری نمی‌کرد، فقط چند نفر را به عنوان نمونه می‌کشت و به دیگران که زنده مانده بودند می‌گفت: «شماها چون خیلی دوست‌داشتنی و ناز بودید، نکشتمتان. پس بروید به همه بگویید که من چقدر خوبم.» به این ترتیب، آنهایی که هنوز نمرده بودند، از ترس جانشان طرفدار او می‌شدند. تموچین با همین روش ساده، توانست در مدت کوتاهی بسیاری از جاها را تسخیر کند و تعداد زیادی آدم را به اسارت بگیرد و حسابی مشهور شود و لقب چنگیز خان بگیرد.

حالا چنگیز خان باید شروع به فتح سرزمین‌های اطراف مغولستان می‌کرد. اولین کشور، چین بود که هم دم دست‌تر بود و هم با حال‌تر. در آن هنگام، چین صاحب امپراتور جوانی بود که هنوز دست راست و پیش را بلد نبود. فقط فکر شانه کردن و روغن زدن موهایش بود و گاهی هم پرنده‌ها را تماشا می‌کرد. او پیکی پیش چنگیز خان فرستاد و به او گفت که باید خراج و مالیات بدهی؛ چون که خرج روغن کاری موهایم بالا رفته است!

چنگیز خان هم گفت: «الان چنان خراج و مالیاتی به تو بدهم که کیف کنی!»



به این ترتیب، چنگیز حمله‌ی وسیعی را به چین تدارک دید. فرمانده سپاه چین، وقتی که دید نمی‌تواند جلو مغول را بگیرد، کمی سم خورد و خودش را خودکشی کرد.

امپراتور هم معلوم نشد کجا رفت و آیا به خراج و مالیاتش رسید یا نه. چین در آن زمان، سرزمین آباد و متمدنی بود و چنگیز خان فهمید که در یک چنین جایی زندگی کردن، برای او و افرادش سخت است! آنها به قلوه‌سنگ و اسب و سرگرمی‌های شیرینی مثل آدم کشتن، عادت کرده بودند و بنابراین، روحیه‌ی آنها با دیوار ساختن و سلام چینی دادن و کتاب خواندن و این‌جور سوسول بازی‌ها جور در نمی‌آمد. بنابراین، چنگیز، چین را به یکی از افراد به نام موهولی سپرد و غنایم چینی‌ها را سوار اراپه‌ها کرد و راه افتاد که برود سرزمین‌های دیگر را بگیرد. (نام موهولی را از این جهت آوردم که یک وقت خیال نکنید دارم خالی می‌بندم!)

چنگیز چهار پسر داشت که بعد از ازدواج، آنها را به دنیا آورده بود. جوکی، بزرگ‌ترین پسرش بود و برخلاف اسمش که خیال می‌کنید خیلی اهل جوک و این جور چیزها بود، اتفاقاً از آن نامردهای روزگار بود. او حتی یک پسر به نام باتو داشت که بعدها پدر روس‌ها را در آورد. دومین پسر چنگیز، چاتاقای نام داشت که بعدها در شغل شریف امپراتوری مغول در هند، مشغول به کار شد. سومین پسرش، اوگتای بود که عین بچگی‌های پدرش، خیلی اهل بزن بزن و بکش بکش بود و به همین خاطر، بعدها چنگیز او را به جانشینی خودش معرفی کرد. چهارمین پسرش که جوان‌ترین آنها بود، توله - ببخشید، تولی - نام داشت که بعدها صاحب پسری به نام قوبیلای شد که به امپراتوری چین رسید. سفر مارکوپولوی خودمان در زمان او انجام گرفت.

مغول‌ها به صنعت کشاورزی، اهمیت زیادی می‌دادند. روی همین اصل، به هر سرزمینی که قدم می‌گذاشتند، آن جا را کاملاً شخم می‌زدند! چنگیز خان بعد از مدتی تصمیم گرفت در سرزمین‌های وسیع امپراتوری خوارزمشاهیان هم به کشاورزی رونق دهد. بنابراین، مقداری هدیه برای محمد خوارزمشاه فرستاد و به او گفت که: «بیا با هم دوست باشیم.» اما شاه، فرستادگان چنگیز را کشت و همه‌ی هدایا را بالا کشید. چنگیز خان هم حدود ۲۵۰ هزار نفر از بهترین شخم‌زن‌هایش را جمع کرد و بعد از کیلومترها پیاده‌روی، در حالی که محمد خوارزمشاه مشغول سبک و سنگین کردن هدیه‌ها بود. مثل مور و ملخ، ریختند توی مملکت و بلافاصله شروع کردند به شخم زدن شهرها. محمدشاه هم فرار کرد و به جزیره‌ای رفت و چون کاری از دستش بر نمی‌آمد، تصمیم گرفت همان جا دق کند و بمیرد!

چنگیز به خائنان رحم نمی‌کرد. او ابتدا به افرادی که دروازه‌های شهرها را به روی او باز کرده بودند، غذا و لباس حسابی می‌داد و بعد آنها را می‌کشت.

بعد از فتح ایران، مغول‌ها که از بی‌کاری حوصله‌شان سر رفته بود، تصمیم گرفتند دوباره به چین حمله کنند. اما کم‌کم، حال چنگیز بد و بدتر شد و سرانجام، در حالی که فقط ۶۵ سال سن داشت، برای اولین بار مرد. جسد او را فوراً توی خاک کردند که مبادا دوباره هوس کشور گشایی کند.

اما پسران چنگیز که حسابی دور برداشته بودند و تازه توی سرازیری کره‌ی زمین افتاده بودند، نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و اتریش و یک سوم خاک اروپا را تسخیر کردند و به نزدیکی سواحل اقیانوس اطلس رسیدند، اما چون ترسیدن که توی آب بیفتند، به هرزحمته‌ی که بود، دور زدند و به سمت صحرای گبی برگشتند. انگار قلوه سنگ بازی و گوش کردن به صدای آسمان غرمبه، بیش‌تر به آنها مزه می‌داد.

شکلات فن‌دوقی

مواد اولیه

- شکلات تخته ای قهوه‌ای و سفید
- از هر کدام یک بسته
- فندق صد گرم
- قالب پلاستیکی

طرز تهیه

ابتدا دو رنگ شکلات را داخل پیاله‌ای به طور جداگانه آب می‌کنیم و با قاشق کوچکی نصف قالب را از شکلات قهوه‌ای پر می‌کنیم و وسط آن فندق می‌گذاریم.

قالب را به مدت ده دقیقه داخل یخچال می‌گذاریم تا سفت شود. همین که از سفت شدن آن مطمئن شدیم قالب را بیرون آورده بقیه آن را از شکلات سفید پر می‌کنیم. دو باره داخل یخچال می‌گذاریم تا سفت شود. در آخر با فشار دست به ته قالب شکلات از قالب جدا می‌شود.

نکته:

برای آب کردن شکلات می‌توانید از بخار کتری (روش بن ماری) یا از ماکروفر استفاده کنید. قالب را از فروشگاه‌های مخصوص مواد قنادی تهیه کنید. وسط شکلات را بجای فندق می‌توانید پسته یا بادام قرار دهید (مغزها باید خام باشند)



بوی ماهی گندیده

سال ۱۳۶۶ همراه با تیپ «مالک اشتر» در

پیرانشهر مستقر بودیم. فرمانده تیپ، ناصر فارابی بود. من هم در

گردان حمزه (ع) بودم. رضا تسنیمی از بچه‌های گرگان، فرمانده گردان بود و من

جانشین‌اش. منطقه پر از خاک‌ریزهای بلند بود و محل استقرار ما هم، وسط این خاک‌ریزها.

پیک گردان طبق روال هر شب، رفت تا سهمیه‌ی غذای آن شب را بگیرد و برگردد. منتظر بودیم، پیک زودتر از راه برسد و دلی از عزا در بیاریم. سفره را پهن کردیم. بالاخره سر و کله‌ی پیک پیدا شد. به تعداد بچه‌ها با خودش کنسرو ماهی در آورد. در کنسرو که باز شد، صدای «فش ش ش»ی از کنسرو آمد بیرون و بعد هم بوی تعفن. چادر پر شد از بوی گند کنسرو. معلوم بود که مال خیلی وقت پیش بود و حالا هم فاسد شده. آن موقع‌ها روی کنسروها، تاریخ انقضا را نمی‌زدند.

یکی از بچه‌ها کنسرو را گرفت و با عجله برد بالای خاک‌ریز و از آن جا هم با همه‌ی زور بازو پرت کرد آن طرف خاک‌ریز.

با این که کنسرو را از چادر انداختیم بیرون، اما بوی بدش دست از سر ما بر نمی‌داشت. هر کاری از دست‌مان بر آمد، انجام دادیم بلکه از شرش خلاص شویم، اما نشد. مثلاً هر چی کاغذ باطله بود، از این گوشه و آن گوشه‌ی چادر درآوردیم و آتش زدیم تا شاید فایده کند، اما نشد که نشد. مجبور شدیم از چادر برویم بیرون توی هوای آزاد بنشینیم تا «آب‌ها از آسیاب بیفتد».

هنوز خوب خوب ننشسته بودیم که یکهو یکی از نگهبان‌ها، سراسیمه از آن طرف خاک‌ریز، آمد به طرف ما و داد و هوار راه انداخت:

– بچه‌ها! ماسک‌هاتان را بردارید، عراقی‌ها منطقه را شیمیایی زدند.

با تعجب گفتیم:

– معلوم هست چه می‌گویی؟ شیمیایی؟ ما که این جا اصلاً بویی حس نمی‌کنیم.

– باور کنید! چند دقیقه پیش صدایی از کنار خاک‌ریزی که داشتیم نگهبانی می‌دادم، بیرون آمد. ردّ صدا را گرفتیم.

نزدیک‌اش که شدم، دیدم بویی مثل بوی ماهی گندیده می‌آید.

– خُب که چی؟ چه ربطی به شیمیایی دارد؟

– مگر توی آموزش، «ش.م.ر» یاد ندادند، گاز شیمیایی اعصاب، شبیه بوی ماهی گندیده است؟ وقت تلف

نکنید! الان همه‌مان شیمیایی می‌شویم.

ما که تازه فهمیدیم ماجرا از چه قرار است، زدیم زیر خنده. نگهبان که حاج و واج داشت نگاه‌مان می‌کرد، گفت:

– چیزی شده؟ خُب به من بگوید!

صابون با سین

مهدیرجه، رو می کند به دانش آموز از او می خواهد، فردا با پدرش به مدرسه بیاید؛ بعد هم تهدید می کند که اگر با پدرش نیاید، پاش را به مدرسه نگذارد. دانش آموز بیچاره مجبور شد، حرف مدیر را به پدرش بگوید. فردا صبح، بابای دانش آموز آمد مدرسه، وارد دفتر شد. با همان لهجه ی مهدیرجه ای اش به مدیر گفت:

– آقا مدیر! با من کاری داشتید؟

– جناب عالی؟

– من پدر حسین عموزادم.

– معلم بچه تان می گوید، دیکته ی بچه تان ضعیف است.

– آقا مدیر! خدا پدرت را بیمارزد! این همه راه کشاندی مرا این جا که فقط همین را بگویی؟ درست است که دیکته ی

بچه ام ضعیف هست، در عوض نماز که می خواند! ^۱

– پدر جان! نماز را که همه می خوانند. می گویم دیکته ی

بچه تان ضعیف است؛ مثلاً به جای این که صابون را با «صاد»

بنویسد، با «سین» می نویسد.

پدر دانش آموز تا این حرف را شنید، گفت:

– پدر بیمارز! صابون باید کف بدهد، حالا چه با سین باشد

چه با صاد.

سر آخر حسین گفت:

– این هم از مهدیرجه ای ها.

بعد از جوک حسین، کلی از بچه های مهدیرجه ای تو چادر

زدند زیر خنده و بعد هم افتادند پی حسین. حسین هم که

دید کلاهش پس معرکه است، پا به فرار گذاشت و با لباس،

خودش را انداخت توی آب هورالعظیم. ^۲

در هورالعظیم مستقر بودیم. بیش تر بچه های روستای «مهدیرجه» گلوگاه در گردان حضرت مسلم (ع) لشکر ۲۵ کربلا بودند.

یک روز با حسین طاطیان رفتیم دیده بانی. قرار بود بعد از دیده بانی، برویم توی چادر بچه های مهدیرجه و شب پیش آن ها بمانیم. بچه های باصفایی بودند. آن ها هم که می دانستند، شب نشده من و حسین آن جا آفتابی می شویم، چای درست کردند و منتظرمان ماندند.

به چادرشان رسیدیم. با دیدن چای تازه دم، خستگی آن روز از تن مان بیرون ریخت. چای را که خوردیم، حسین در گوشی بهم گفت:

– عباس! می خواهم امروز سر به سر بچه های مهدیرجه بگذارم. هوایم را داشته باش!

بچه های مهدیرجه تا فهمیدند حسین قرار است باز هم با جوک گفتن هاش، سر به سرشان بگذارد، شروع کردند مخالفت کردن و بهانه در آوردن. یک عده هم گفتند:

– اشکالی ندارد. ببینیم حسین قرار است چی از مهدیرجه ای ها بگوید. وای به حالت حسین، اگر بخواهی حرف بدی به ما بچسبانی.

حسین گفت:

– این چه حرفی است؟ حرف بد کدام است؟ می خواهم یک جوک تعریف کنم:

– «مدیر مدرسه توی روستای

۱- سردار شهید. از اهالی بهشهر.
۲- از کتاب خاطرات پرتقایی، از انتشارات کنگره ی سرداران شهید استان مازندران.



نوجوان امریکایی!

نوجوان ۱۷ ساله‌ی امریکایی زمانی که در حال جمع‌آوری مواد منفجره برای قتل عام خانواده و همکلاسی‌هایش در یکی از شهرهای ایالت مینه‌سوتا بود، دستگیر شد. مقامات پلیس می‌گویند نقشه‌ای که این پسر در سر داشت در صورت اجرا، فاجعه‌ای غیرقابل تصور بود. از اوایل ماه گذشته میلادی و همزمان با پیدا شدن تعدادی شیء کوچک انفجاری در زمین بازی دبیرستانی در شهر واسکا تحقیقات پلیس برای کشف راز این اشیا آغاز شد. این تحقیقات ادامه داشت تا اینکه، یکی از افسران پلیس زمانی که راهی انبار سلاح و مهمات شده بود، چشمش به نوجوانی مرموز افتاد. نوجوان ۱۷ ساله مقدار زیادی مواد انفجاری که از آنها برای ساخت بمب استفاده می‌شود در دست داشت و پس از دستگیری به اداره‌ی پلیس منتقل شد. او در ابتدا مدعی شد که این وسایل را برای سرگرمی خریده اما در ادامه پیشنهاد عجیبی به مأموران داد. او گفت که اگر پلیس به درستی حدس بزند که وی این وسایل را برای چه کاری می‌خواسته، او حقیقت را می‌گوید. حدس مأموران پلیس ساختن بمب بود و پسر ۱۷ ساله وقتی این جمله را از زبان آنها شنید، مدعی شد که «بله، من می‌خواستم بمب بسازم و مدرسه‌ام را منفجر کنم.» اعتراف پسر نوجوان، شگفتی مأموران را برانگیخت و آنها به بازرسی وسایل وی پرداختند. در این بازرسی‌ها لپ‌تاپی پیدا شد که در آن ۱۸۰ صفحه اطلاعات درباره ساخت بمب و نقشه‌ای که نوجوان ۱۷ ساله در سر داشت، ذخیره شده بود. همچنین در لپ‌تاپ متهم اطلاعات کاملی در خصوص مرگبارترین حملات مدرسه‌ای از ماجرای کلمباین گرفته تا حمام خونین دانشگاه ویرجینیا و همچنین فاجعه‌ی مدرسه ابتدایی ساندی هوک که منجر به مرگ ۲۶ نفر شد، به چشم می‌خورد. در بازرسی خانه و اتاق خواب وی نیز مقدار زیادی سلاح، مهمات و جاشنی‌های انفجاری کشف شد.

پسر نوجوان در بازجویی‌ها توضیح داد: قصد داشتم طی هفته‌های آینده نقشه‌ام را عملی کنم. من ابتدا باید پدر و مادر و خواهرم را با شلیک گلوله به قتل می‌رساندم. پس از آن قصد داشتم محلی در حوالی خانه‌مان را آتش بزنم تا همه توجهات به آن سمت جلب شود، سپس درحالی که مأموران پلیس سرگرم بررسی قتل اعضای خانواده‌ام و آتش‌سوزی بودند، با مواد منفجره به مدرسه بروم و ابتدا مأمور مراقب مدرسه را به قتل برسانم و سپس با مواد انفجاری که از قبل در مدرسه کار گذاشته بودم، آنجا را منفجر کنم. انتشار این اعترافات مردم مینه‌سوتا و حتی پلیس و مقامات قضایی را شوکه کرده است. این نوجوان ۱۷ ساله روز جمعه در دادگاه شهر واسکا حضور یافت و پس از تفهیم اتهام، راهی مرکز نگهداری از مجرمان نوجوان شد تا به زودی پای میز محاکمه قرار بگیرد.



عینک‌هایی که گم نمی‌شود

عینک‌هایی که محل خود را به گوشی تلفن همراه کاربر مخابره می‌کنند ممکن است مشکل جا گذاشتن این وسیله را برای همیشه از میان ببرند. این عینک‌ها که Tzukuri نام دارند به وسیله‌ی یک چیپست ۳ میلی‌متری به وسیله‌ی بلوتوث مکان‌یابی می‌شوند و قیمت آنها نیز معادل ۳۵۰ دلار اعلام شده است. نوع آفتابی این عینک‌ها نیز هوشمند بوده و چنانچه در یک روز بارانی بیرون بروید می‌داند که نباید هشدار می‌دهد. مخابره کند.



سفر خطرناک

نوجوان آمریکایی پس از مشاخره با خانواده‌اش برای سفر به هاوایی روی محفظه‌ی چرخ هواپیما نشست و به سلامت به مقصد رسید.

سختگویی FBI در این باره گفت: هنوز مشخص نیست این پسر نوجوان چگونه در بلندی ۱۱ هزار و ۵۰۰ متری بدون کپسول اکسیژن زنده مانده است. گفتنی است پلیس، نوجوان یادشده را به مرکز مراقبت از نوجوان‌ها فرستاد.



به دنبال دندان مصنوعی

راننده‌هایی که در بزرگراه ام ۳۰ مادرید اسپانیا پشت ترافیک سنگینی گیر کرده بودند پس از ساعتی متوجه شدند که این راهبندان به‌خاطر موتورسواری است که وسط بزرگراه به‌دنبال دندان مصنوعی خود است. موتورسوار یادشده به خبرنگارها گفت: در حال رانندگی بودم که ناگهان عطسه‌ام گرفت، اما با نخستین عطسه دندان مصنوعی‌هایم به وسط بزرگراه پرتاب شد و دوباره خریدن آنها نیز هزینه زیادی برایم در پی داشت.



لامپ بادکنکی

دانش آموز آلمانی لامپی ساخته است که مانند بادکنک باد می‌شود، بنابراین می‌تواند در شکل‌های دلخواه ساخته شود. تئومولر بخش بادکنکی این لامپ‌ها را از نوعی ماده پلی‌اتیلنی ساخته و پس از خاموش کردن لامپ می‌توان آن را جمع کرد. یکی از لامپ‌هایی که او به نمایش گذاشته مانند یک بادکنک دراز و بیش از ۱۰ متر است. با وجود این هنگام جمع شدن کم‌تر از ۵۰ سانتی‌متر جا می‌گیرد.



گوزن‌های ریزه میزه

آخرین نمونه‌های کوچک‌ترین گوزن‌های دنیا، گونه‌هایی هستند که به‌اندازه‌ی یک موش (همستر) بوده و در پارک طبیعی جنوب اسپانیا به دنیا آمده‌اند.

آسون پورتیلو سختگوی این پارک درباره آنها می‌گوید: آنها کم‌تر از یک کیلو وزن دارند، حال عمومی آنها رضایت بخش است هرچند هنوز نمی‌توانند خودشان غذا بخورند. نام علمی آنها *tragulus javanicus* است و از گونه‌های بسیار نادر به شمار می‌آیند.



فرار

«شهید غلامرضا زعفری» از علمداران گردان تخریب لشکر ده سیدالشهداء(ع) بود. هر کجا به وجودش نیاز بود نه نمی‌گفت. یک روز به عنوان نیروی ورزیده‌ی گشت و شناسایی، یک روز به عنوان مسئول تدارکات و یک روز هم مسئول زاغه مهمات. آنقدر دوست داشتنی بود که همه بچه‌های گردان خیلی زود با او دوست می‌شدند.

سردار شهید غلامرضا زعفری در سال ۱۳۴۰ در تنکابن به دنیا آمد. چون خواهرش در تهران زندگی می‌کرد به تهران آمد. سال ۶۱ به عنوان «تخریب‌چی» در عملیات محرم برای رزمندگان لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) معبر زد. او تخریبچی دلاوری بود که میان بچه‌های تخریب به ببر مازندران مشهور بود. وقتی از عملیات والفجر مقدماتی و والفجریک می‌گفت که چگونه در خط دشمن نفوذ کرده بود، همه را متحیر می‌کرد. شناسایی مواضع و موانع دشمن در جبهه «آغ داغ» قصر شیرین او را ورزیده کرده بود. او می‌گفت به صخره‌ها آویزان می‌شدیم برای عبور از منطقه در حالی که ده‌ها متر زیر پای ما پرتگاه بود. شناسایی او در جزیره‌ی مجنون در نقل خاطراتش شنیدنی بود و عجیب‌تر شناسایی مواضع دشمن در حین عملیات خیبر که با کمین دشمن روبه‌رو شد و سرباز دشمن با آرپی جی برای اسیر کردن او اقدام می‌کند و این شیر مرد از چنگ او می‌گریزد. غلام تعریف می‌کرد: «در حال فرار، سرباز دشمن با آرپی جی به سمت من شلیک کرد و احساس کردم گلوله از زیر بغلم در حال فرار عبور کرد به طوری که باد پرهی آرپی جی را حس کردم. اما باز هم من ول کن نبودم. چند لحظه استراحت کردم و دوباره به سمت مواضع دشمن

رفتم و داخل سنگر دشمن خودم را پنهان کردم. اما یک لحظه به خودم آمدم و دیدم روی مین والمر نشسته‌ام و تعدادی بدن‌های شهید در کنارم داخل چاله‌ای قرار دارد. اما شناسایی‌ام را انجام دادم. در هنگام برگشت تک و تنها بودم. با نیروهای گشتی شناسایی دشمن روبه‌رو شدم آن‌ها فهمیدند تنها هستم و خواستند مرا اسیر کنند که با توکل به خدا، آن‌ها را قاتل گذاشتم.»

غلام وقتی از این همه شجاعت تعریف می‌کرد ما قلبمان از حیرت می‌ایستاد. غلام در عملیات عاشورای ۳ و والفجر ۸ حضور فعال داشت و در عملیات کربلای یک به عنوان نیروی گشتی شناسایی به اطلاعات عملیات مأمور شد و به عنوان تخریب چی تیم اطلاعات عملیات وارد شناسایی منطقه‌ی باغ کشاورزی مهران شد.

غلام می‌گفت: «در مسیر، به کانال دشمن رسیدم. بچه‌های اطلاعات را عقب‌تر نگه داشتم و خودم رفتم سمت کانال، بالای کانال رسیدم و خودم را مخفی کردم. دشمن در حال گونی چیدن لب کانال بود که احساس کردم سرم سنگین شد. قلبم داشت می‌ایستاد. حس کردم یک گونی هم روی سر من گذاشتند! دقایقی گذشت و سربازهای دشمن رفتند برای کامل کردن ادامه‌ی کانال و من توانستم سرم را از زیر گونی‌ها بیرون بیاورم! اما باز هم ول کن نبودم و وارد کانال شدم و گونی مقابل سنگر اجتماعی را با احتیاط بالا زدم. حتی تعداد نیرویی که داخلش بود را شمردم!»

غلام در آن شب تاریک موانع عمیق باغ کشاورزی مهران را با حداکثر دقت بررسی کرده بود و حتی می‌گفت فاصله‌ی بین مین‌ها و فاصله‌ی بین نوار مین‌ها را هم قدم شمار کردم.»

آن‌هایی که با کار شناسایی آشنایی دارند می‌دانند که این کارها چقدر تهور و توکل می‌خواهد. بی‌خود به او ببر مازندران نمی‌گفتیم. غلام همیشه آماده بود. در کربلای ۵ هم چندین تن مواد منفجره برای انفجار مواضع و دژهای دشمن به خانه‌ای در خرمشهر انتقال داد که در صورت نیاز مورد استفاده قرار بگیرد.

غلام در سال ۱۳۶۶ کربلای ۸ را هم تجربه کرد. در تیرماه ۶۴ وقتی خبر شهادت سید محمد زینال

الحسینی فرماندهی تخریب لشکر ده سیدالشهداء(ع) را شنید خیلی بی‌تاب شد و به قول خودش هوایی شده بود. به من می‌گفت جعفر دیگه باید رفت. غلام را به زور روی زمین نگه داشته بودند.

اما شهادت بهترین رفیقش و رفیق؛ رسول فیروزبخت، غلام را غصه‌دار کرد. در مقر الوارثین بودم که خبر شهادت رسول را دادند. داشتم می‌رفتم برای نماز مغرب و عشاء به حسینیه الوارثین (موقعیت تخریب ل ۱۰ در جاده فکه) که دیدم از دور صدای غلام می‌آید. من را از دور که دیدم قدم‌هایش را بلندتر برداشت و همین‌طور که سمت من می‌آمد صدا می‌زد: این الرسول و صدایش می‌گرفت. وقتی به هم رسیدیم دست در گردن من کرد و شروع کرد گریه کردن.

به خدا قسم من تا به حال اینجوری ندیده بودم گریه کند. هم می‌خواست عقده‌اش را خالی کند و هم می‌دید بچه‌ها دارند نگاه می‌کنند. کارش به حق افتاد. غلام خیلی تو دار بود و بعد از رسول دیگر بوی رفتن می‌داد. ما آماده می‌شدیم برای عملیات بیت المقدس ۴ و وقت رفتن از مقر الوارثین که با هم روبه‌رو شدیم. گفتم: «غلام مگه تو با ما نمی‌آی.»

لبخندی زد و گفت: «باید برم تنکابن، مادرم گفته بیا، مثل اینکه می‌خواه دامادم کنه.»

این را که گفت من انگشتر فیروزه‌ام را از دستم درآوردم و گفتم: «غلام اگه کار جور شد نیازت می‌شود. این را بده به طرقت دستت کند.»

زد زیر خنده و ما از هم جدا شدیم و رفتیم برای حلبچه. یکی دو روز به عملیات مانده بود. در شهر بیاره‌ی عراق خبر دادند غلام در ۱۹ اسفند در جبهه جنوب به شهادت رسیده است. وقتی خبردادند، همه گردان و مقر شد یکپارچه گریه. آخر غلام عزیز همه‌ی بچه‌های تخریب لشکر ۱۰ بود. بیش‌تر نامه‌هایی را که برای خانواده‌اش می‌فرستاد من برایش می‌نوشتم. من هر وقت برایش نامه می‌نوشتیم، می‌گفت پشت پاکت بنویس: تنکابن - شیرود - لزرین - مغازه مشدی قنبر رستگار - برسد به دست مشدی رضای زعفری^۱



دواختراع ایرانی

صندلی یاری رسان برای معلولان با قابلیت بالا توسط مخترع ایرانی طراحی و ساخته شد. سعید طالبی، طراح این صندلی گفت: آنچه که این صندلی جدید را متمایز می کند وجود کفی متحرکی است که میزان زاویه حرکت آن در حد مناسبی در نظر گرفته شده است و به شخص در نشستن و برخاستن کمک می کند.

کفی آن، حول محور جلویی و به سمت جلو و بالا حرکت دورانی دارد و نیروی مورد نیاز را با استفاده از فنرها یا انواع جک های مکانیکی، هیدرولیکی، پنوماتیکی و الکترومکانیکی و گازی تأمین می کند. همچنین به منظور دستیابی به ارگونومی مناسب، ارتفاع این صندلی، قابلیت تنظیم و تغییر را دارد تا نسبت به ویژگی های متفاوت فیزیکی فرد مثل میزان طول پاها و قد فرد، هماهنگ شود. این صندلی مزایا و قابلیت های منحصر به فردی دارد که می توان به جلوگیری از سقوط ناگهانی فرد از روی صندلی در هنگام نشستن، انتقال بخش عمده ای از وزن بدن شخص در هنگام نشستن از کمر و زانوها به کفی صندلی و برخاستن آسان فرد از روی صندلی به دلیل ایجاد نقطه اتکا و همراهی کفی صندلی با فرد مورد نظر اشاره کرد. این صندلی همچنین به جلوگیری از اعمال فشار بیش از حد به زانوها در حین نشستن و برخاستن و در نتیجه نگهداری بهتر از زانوها و نیز افزایش آسودگی روان و خیال افراد برای نشستن و برخاستن از صندلی کمک می کند.

دفتر رسید بریل

دفتر تلفن و سر رسید بریل و گویا برای افراد نابینا به همت گروهی از پژوهشگران ایرانی طراحی شد. یکی از مجریان این دفتر تلفن در گفت و گو با خبرنگار اجتماعی فارس گفت: ایجاد شرایط برابر بین نابینایان با سایر گروه های جامعه به منظور رسیدن به موقعیت های همسان تحصیلی، شغلی و اجتماعی ممکن نیست مگر این که از نظر ابزاری و دسترسی به امکانات، شرایط تقریباً یکسانی فراهم آید. وی افزود: نابینایان یا هر گروه دیگری چه وجهه ممیزه آنها محدودیت فیزیکی باشد و چه وجوه دیگر، وقتی می توانند به جایگاه حقیقی خود در جامعه دست یابند که بتوانند کمابیش از امکانات و ابزار مورد استفاده دیگران بهره مند شوند. مجری این طرح تصریح کرد: یکی از کاربردهای کامپیوتر بایگانی و دسته بندی اطلاعات و امکان دسترسی تصادفی به آنها است که این نیاز در دو حوزه امور شخصی و امور سازمانی جلوه می کند. وی گفت: برنامه ای که در این دفتر پیرامون آن بحث می شود متناسب با نیاز بیان شده، طراحی و تولید شده است. این برنامه شامل سه قسمت دفتر تلفن، سر رسید و کاربران (برای رمزگزاری و محافظت از اطلاعات) است. طراح این دفتر بریل افزود: هر کدام از این سه قسمت شامل یک جدول است که اطلاعات در آن به صورت رشته به رشته نمایش داده می شود و هنگام وارد شدن نام رشته و محتویات موجود در آن خوانده می شود که کارکرد هر بخش در راهنمای استفاده آن ذکر شده است. وی گفت: همچنین ارائه خروجی بریل روی دستگاه برجسته نگار در کنار صوت علاوه بر ایجاد و تمرکز بر متن و تقویت املاي استفاده کننده گوش استفاده کننده را برای تعامل با محیط آزاد و یا ارتباط با تلفن آزاد می گذارد.



خواندنی‌های کوچک

● آیا می‌دانستید که تنها غذائی که خراب نمی‌شود عسل است.

● آیا می‌دانستید که پلک زدن زنان دو برابر پلک زدن مردان است.

● آیا می‌دانستید که زمانی که عطسه می‌کنید قلب شما به اندازه‌ی یک میلیونم ثانیه می‌ایستد.

● آیا می‌دانستید که مقاوم‌ترین ماهیچه در بدن زبان است.

● آیا می‌دانستید که لایه‌ی پوستی که آرنج دست را پوشیده هر ده روز یکبار عوض می‌شود.

● آیا می‌دانستید که طول قد هر انسان سالم تقریباً برابر هشت و جب دست خود اوست.

● آیا می‌دانستید که شبکه‌ی چشم انسان ۱۳۵ میلیون سلول احساس دارد که مسئولیت گرفتن

تصاویر و تشخیص رنگ‌ها را بر عهده دارند.

● آیا می‌دانستید که بدن انسان پنجاه هزار کیلومتر رشته‌ی عصبی دارد.

● آیا می‌دانستید که چشم سالم انسان می‌تواند ده میلیون رنگ مختلف را ببیند و از هم دیگر جدا نماید.

● آیا می‌دانستید که تعداد افرادی که در اثر گزندگی زنبور می‌میرند بیش از افرادی است که در اثر مارگزیدگی

می‌میرند.

● آیا می‌دانستید بدن انسان قادر است در ظرف یک ساعت دو لیتر عرق تولید کند؟

● آیا می‌دانستید که قد انسان تا ۲۰ الی ۲۵ سالگی و گاهی هم تا سن ۴۰ سالگی بلند می‌شود و از ۴۰ سالگی به بعد

قد انسان هر دو سال حدود شش میلیمتر کوتاه می‌شود؟

● آیا می‌دانستید که در بدن هر ثانیه تقریباً سه میلیون گلبول خون می‌میرد ولی خوشبختانه در همان ثانیه سه

میلیون گلبول سرخ در بدن ساخته می‌شود؟

● آیا می‌دانستید اطفالی که از مادر سیگاری متولد می‌شوند ۲۵۰ گرم کمتر از دیگران

وزن دارند و قدشان هم کوتاه‌تر است؟



جنگی برای جایی

دوست عزیزی که نخواسته‌اند نامشان را به طور کامل بنویسیم با عنوان الف - م از کرج برایمان نوشته‌اند:

«تازگی‌ها به رنگ مشکی علاقه‌ی فراوانی پیدا کرده‌ام. برعکس هر چقدر از این رنگ خوشم می‌آید. از بعضی از مردم بیزار شده‌ام. نه اینکه خودخواه باشم نه، اما باور کنید از بعضی از این مردم و دو رنگی‌شان خسته‌ام. به طور کلی می‌خواهم بگویم از دست همه چیز و همه کس خسته شده‌ام. توی این دنیا دلیلی برای زندگی کردن نمی‌بینم. گر چه فکر می‌کنم مشکلات من راه حل و یا دوايي نداشته باشد. ولی امیدم را هنوز و صددرصد از دست نداده‌ام و امیدوارم بتوانم یک زندگی راحت داشته باشم.»

خواهر محترم، من نیز خود وقتی به برخی از انسان‌ها فکر می‌کنم، دلم می‌گیرد. وقتی به نحوه‌ی زندگی آنها و به نحوه‌ی تفکر آنها می‌اندیشم، به راستی به یاد رنگ سیاه می‌افتم، رنگی که باید بگویم زندگی آنها را سراسر پوشانیده است. انسان‌هایی که ذره‌ای به فکر دیگران نیستند و تنها در اندیشه‌ی خود و منافع خود هستند. انسان‌هایی که نمی‌توانند عواطف دیگران را در نظر بگیرند. این‌ها به راستی در یک زندگی سیاه و تاریک فرو رفته‌اند. کسانی که نمی‌توانند سختی انسان‌های دیگر را تصور کنند.

این‌ها انسان را به یاد تیرگی‌ها می‌اندازند و انسان حق دارد وقتی به آن‌ها می‌اندیشد، رنگ سیاه را در نظر بیاورد. بسیاری از آدم‌ها شب و روز به دنبال خوشبختی و سعادت می‌گردند ولی غافل از این که راهی که آنها می‌روند، هدف و مقصدی جز تیرگی ندارد و خوشبختی از آنها فاصله می‌گیرد، این آدم‌ها در زندگی، حقیقتاً با کسی دوست نیستند. در زندگی برای خود صادقانه، دوستی را انتخاب نمی‌کنند. آنها تا جایی که منافعشان اقتضا کند، با دیگران رابطه برقرار می‌کنند ولی آن جا که احساس کنند، منافعشان در خطر افتاده، نزدیک‌ترین دوستان خود را نیز زیر پا می‌گذارند.

این‌ها با خدا - که تنها دوست حقیقی آنهاست - رابطه‌ای ندارند، در لابه‌لای صحبت این‌ها حرف از خدا را می‌شنویم و با این حال که به ظاهر به خداوند اعتقاد دارند، ولی دروغ می‌گویند. پشت سر دیگران غیبت می‌کنند، بدگویی می‌کنند مال حلال و حرام را مخلوط می‌کنند و از خوردن حرام ابائی ندارند.

من هم به شما حق می‌دهم که تا وقتی انسان‌هایی این چنین را ببینید حتی از خود نیز بیزار شوید. حتی از اینکه شما هم فردی هستید که مانند آن‌ها نفس می‌کشید مانند آن‌ها زندگی می‌کنید از خود نیز بیزار شوید. گاهی آدم از این که در طول تاریخ

هیتلرها - یزیدها، صدامها و بسیاری از ظالمان و سفاکان وجود دارند، از این که خود نیز جزئی از این تاریخ است از خود بیزار می شود ولی همانگونه که خود نوشته اید نقطه‌ی امید هنوز از دست نرفته است. در نقطه‌ی مقابل این آدم‌ها آدم‌های شریف و ارزشمندی هستند، که به انسان امید زندگی کردن می دهند. انسان‌هایی که وقتی به آن‌ها می‌اندیشیم نور حرکت جوشش و آینده‌سازی را در وجود آن‌ها می‌بینیم. انسان‌هایی که حرکت آفرینند. انسان‌هایی که امید از سراسر وجود آن‌ها می‌ریزد، انسان‌هایی که با خدا نزدیک‌تر از هر فردی و گرم‌تر از هر انسانی رابطه برقرار می‌کنند. آن‌ها با اتکاء به خدا از هیچ مشکلی نمی‌هراسند آن‌ها بر ظالمان می‌شورند و به یاری مظلومان بر می‌خیزند. آن‌ها از هیچ کس و هیچ چیز جز خدا نمی‌ترسند آن‌ها خود را دلیل و زیون امیال و خواهش‌های کوچک دنیایی نمی‌کنند. آن‌ها برای خود آرمان‌های بسیار بلندی را می‌بینند. آن‌ها در به دست آوردن دل یک کودک و شاد کردن دل یک محروم، آنچنان زیبایی و عظمت می‌بینند که منافع خود را به کلی فراموش می‌کنند. آن‌ها حقیقتاً زیبایی‌های دنیا را می‌بینند. آن‌ها چهره یک گل را با طراوتش، با زیباییش با شادابیش درک می‌کنند و با تمام وجود آن را احساس می‌کنند. آن‌ها صدای آب را صدای ریختن آب را از بالا به پایین می‌شنوند و آن را با تمامی زیبایی‌اش احساس می‌کنند. آن‌ها صدای نسیم را ترنم زیبایی زندگی را با گوش جان می‌شنوند و شاید ساعت‌ها این زیبایی را، این صدا را بشنوند و با آن زندگی کنند. این گونه افراد در همان حال که بسیار رثوفند، بسیار شجاعند. این‌ها از تمامی اوقات خود به خوبی استفاده می‌کنند. وقتی آدم این‌ها را می‌بیند و یا وصف آن‌ها را می‌شنود، شادی در وجودش موج می‌زند. انسان با شنیدن خاطرات این‌ها با دیدن این گونه افراد به زندگی امیدوار می‌شود احساس می‌کند که در حال پرواز است. احساس می‌کند که انسان‌ها چقدر می‌توانند با ارزش باشند. انسان وقتی در طول تاریخ به یاد علی‌ابن ابیطالب (ع) می‌افتد. می‌بیند که او مظهر یک انسان کامل است. اوست که به انسان امید زیستن می‌دهد. اوست که وقتی به او بیاندیشیم به زندگی امیدوار می‌شویم. وقتی به او بیاندیشیم معنای زندگی را درک می‌کنیم. این‌ها در حقیقت جرعه‌هایی هستند که در بین تاریکی‌های زندگی، روشنایی را برایمان به ارمغان می‌آورند و به انسان امید می‌بخشند. بنابراین بیایید از انسان‌هایی که تیرگی‌ها و ضدارزش‌ها را به یاد می‌آورند، دوری کنیم و با کسانی زندگی کنیم و به یاد کسانی زندگی کنیم که آن‌ها سراسر امید و آرزو و حرکت هستند. کسانی که بر علیه ظالمان می‌شورند و در این زمینه هیچ گونه ترسی به خود راه نمی‌دهند. به یاد کسانی که شخصیتی شکل گرفته و سازنده دارند و هر روز خود را به رنگی در نمی‌آورند. کسانی که خود زندگی خود را شکل می‌دهند و از تبعیت از مدها و هر روز به رنگی در آمدن‌ها، به شدت اجتناب می‌کنند این‌ها نقاط امید ما هستند بیایید با هم به یاد این شعر از مولوی بیفتیم که گفت:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نمی‌شود، گشته‌ایم ما

گفت آن که یافت می‌نشود آنم آرزوست

آری ما در میان انسان‌ها باید در جستجوی آن‌هایی باشیم که به سادگی یافت نمی‌شوند. انسان‌هایی که الگو

و امید بخش زندگی ما باشند.

به امید این که روزهایتان همیشه روشن و پر امید باشد.

از آنچه به آن علم نداری پیروی مکن، چون گوش و چشم
و دل، همه‌ی اینها مورد بازخواست قرار خواهد گرفت.
(آیه‌ی ۳۶ سوره مبارکه‌ی اسراء)

بالگردی که سقوط نکرد

هر روز چندین و چند هواپیما و بالگرد از فراز آن می‌گذشتند.
بالگردی که هاجر خانم آن را نجات داده بود درست در وسط
زمین فوتبال قرار گرفته بود، چهار نفر نظامی سرنشین بالگرد کنار
آن ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند.

مردم از کوچک و بزرگ دور زمین فوتبال حلقه زده بودند و با
تعجب به بالگرد نگاه می‌کردند. درست مثل اینکه یک مسابقه‌ی
فوتبال را نگاه کنند. چشم‌های مردم با تعجب روی بالگرد دوخته
شده بود. انگار باورشان نمی‌شد که این بالگرد بزرگ از نوع
همان‌هایی است که هر روز ده‌ها بار از فراز آسمان محله عبور
می‌کنند.

چند مرد قوی‌هیکل داخل زمین شده بودند و سعی می‌کردند
از نزدیک شدن بیش از اندازه‌ی مردم به بالگرد جلوگیری کنند.
صدای «هُل نده» از دور تا دور زمین فوتبال شنیده می‌شد.
چهار سرنشین بالگرد بدون توجه به انبوه مردمی که چهار
چشمی آنها را زیر نظر داشتند، همچنان مشغول صحبت با
یکدیگر بودند.

من احتمال دادم که آنها بر سر این موضوع بحث می‌کنند که
چگونه می‌توانند از هاجر خانم که جان آنها را نجات داده تشکر
کنند! اولین کار عملی من بعد از مشاهده‌ی اوضاع و احوال، این
بود که بروم با سرنشینان بالگرد صحبت کنم. اما موفق به این
کار نشدم، چون همونطور که من سرگرم پیدا کردن راهی از میان
دیوار آدم‌ها به درون زمین بودم، ناگهان یک ماشین نظامی پر از
سرباز کنار زمین فوتبال ایستاد و سربازها با عجله پایین ریختند
و در فاصله کوتاهی همه را از محوطه اطراف بالگرد دور کردند.
با این وضع دیگر کوچک‌ترین امکانی وجود نداشت که بتوانم
با سرنشینان بالگرد صحبت کنم.

اما به هر حال ظاهر حادثه از صحبت‌های مردم مشخص بود:
نجات بالگرد یک ساعت قبل از ظهر انجام گرفته بود. در آن
هنگام کسی در داخل زمین بازی نمی‌کرد.

ماجرای این قرار بود که یک بالگرد هنگام پرواز، درست در
آسمان محله دچار نقص فنی شده، به این سو و آن سو انحراف

این خبر در مدتی کمتر از یک ساعت در تمام محله
پیچید: «هاجر خانم، یکی از پیرزن‌های محله یک بالگرد را
که چهار سرنشین داشته از سقوط حتمی نجات داده است!»
خبر بسیار جالب بود. خبری که نظیر آن را در هیچ
روزنامه و مجله‌ای ندیده بودم. شاید آن روز من بیش‌تر
از همه از شنیدن این خبر خوشحال و هیجان‌زده شدم. فکر
کردم یک پیرزن ممکن است بتواند گریه‌ای را از دست
موش‌ها نجات بدهد، اما نجات دادن یک هلیکوپتر چیزی
نیست که به سادگی بتوان از کنار آن گذشت.

در آن هنگام من گزارشگر روزنامه‌ی دیواری مدرسه‌مان
بودم. روزنامه‌ای که در تمام آن مدرسه شلوغ فقط تعدادی
از بچه‌های عینکی درسخوانی بودند که عادت کرده بودند هر
جا نوشته‌ای را می‌بینند حتماً نگاهی به آن بیندازند؛ والا حتی
خود ما تهیه‌کنندگان روزنامه‌ی دیواری هم می‌دانستیم که
روزنامه‌مان ارزش نگاه کردن هم ندارد، چه رسد به مطالعه
کردن! بنابراین حق داشتم که با شنیدن این خبر هیجان‌زده
شوم و از شدت شوق بالا و پایین بپریم و معلق بزنم!

خبری به این عجیب و غریبی می‌توانست منشأ یک
گزارش هیجان‌انگیز شود: «گزارش چگونگی نجات یک
بالگرد توسط یک پیرزن!»

بدون شک اگر می‌توانستم به طور دقیق و کامل جزئیات
و چگونگی این عملیات شجاعانه را تهیه کنم، برای کسب
آبروی روزنامه‌مان خیلی خوب می‌شد. چون مطمئن بودم که
همه شاگرد‌ها برای خواندن این گزارش هم که شده به سراغ
روزنامه خواهند رفت.

بلافاصله بعد از شنیدن خبر، برای پی بردن چگونگی
ماجرای تهیه گزارش به طرف محلی که می‌گفتند بالگرد و
سرنشینان آن هنوز در آن جا هستند به راه افتادم.

تصمیم گرفته بودم که از همان آغاز خیلی مرتب و منظم
به کار بپردازم. بالگرد در تنها زمین فوتبال خاکی و بزرگ
محله، فرود آمده بود. محله‌ی ما در نزدیکی فرودگاه بود و



پیدا می‌کند. حتی در چند مورد، بالگرد آنقدر پایین می‌آید که به یکی از ساختمان‌های بلند برخورد کرده و گوشه‌ای از آن را خراب می‌کند. (صاحب خانه‌ی مزبور هم کنار زمین بود و برای هر کسی که جلویش سبز می‌شد جزئیات برخورد بالگرد به خانه‌اش را با هیجان و ناراحتی تمام تعریف می‌کرد).

خلبان بالگرد دستپاچه می‌شود و نمی‌داند چکار کند.

اتفاقاً در همان لحظات، هاجر خانم زنبیل به دست در حال عبور از وسط زمین فوتبال بوده است.

او همین که بالگرد را می‌بیند متوجه موضوع می‌شود و بلافاصله پارچه‌ای بر می‌دارد و آن را پروانه‌وار دور سرش می‌چرخاند و داد می‌زند که: «آهای ... بیایید این طرف... اینجا صاف است. می‌توانید اینجا روی زمین بنشینید... زود باشید بیایید این طرف...»

خلبان بالگرد هم به محض دیدن هاجر خانم که به او علامت می‌داده متوجه زمین فوتبال می‌شود و با زحمت زیاد بالگرد را سالم وسط زمین فوتبال می‌نشانند و همگی نجات پیدا می‌کنند.

حالا فقط یک کار باقی مانده بود و آن پیدا کردن هاجر خانم و ترتیب دادن یک مصاحبه‌ی درست و حسابی با او بود تا گزارش تکمیل شود. بعد از مدتی جستجوی کوچه به کوچه، بالاخره خانه‌ی هاجر خانم را پیدا کردم و بعد از هزار جور توضیح در مورد کارم و شرح دادن اینکه من خبرنگار روزنامه‌ی دیواری هستم و غیره، جواز ورود به داخل خانه را از عروس و نوه‌ی هاجر خانم دریافت

ادامه در صفحه‌ی ۳۴

دستش شکسته بود. در یکی از
عملیات‌های بزرگ هوایی، وقتی که از مأموریت
برمی‌گشت هواپیمایش را بعضی‌ها زدند. اما به هر زحمتی
که بود هواپیما را به پایگاه رساند و روی زمین نشانده. از کابین که
پیاده می‌شد دستش به گوشه‌ای گرفت و شکست.
چند روز بعد به همراه عده‌ای از هم‌زمانش برای دیدار با فرمانده‌اش
امام خمینی (ره) به جماران رفت. امام همین که چشمش به دست سردار افتاد
که به گردنش آویزان بود پرسید: «پسرم! دستت چه شده است؟»
سردار سر به زیر انداخت و گفت: «هواپیمایم مورد اصابت قرار گرفته و
سقوط کرده است.»
امام خمینی (ره) نگاه پر مهر و محبتی به او انداخت و فرمود: «پسرم!
سقوط نکردی، شما صعود می‌کنی!»
مدتی بعد سردار خلبان محمود خضرای در یک عملیات سنگین
هوایی پرنده‌ی سبکبالی
شد و به آسمان‌ها پر
کشید...^۱

سقوط و صعود



۱ - از کتاب: فرمانده مهربان قلاب‌ها

احمد عربلو

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
											۱
											۲
											۳
											۴
											۵
											۶
											۷
											۸
											۹
											۱۰
											۱۱

افقی

- ۱- عده‌ای مسافر که با هم از شهری به شهر دیگر یا از کشوری به کشور دیگر می‌روند و معمولاً یک یا چند نفر سرپرست آنهاست - ما مسلمانان برای نماز خواندن و عبادت کردن در آنجا جمع می‌شویم.
- ۲- در زمستان می‌بارد - اهلی نخست.
- ۳- رده، صف - جای را در آن دم می‌کنند.
- ۴- روز جشن و شادمانی همگانی - یکی از سبزی‌هاست.
- ۵- در آن آب می‌نوشیم - عضو رونده.
- ۶- پسر - از ماه‌های قمری - نامی است برای مردها و اگر آن را جور دیگر بخوانید، به معنی زیبایی است.
- ۷- همان راه است - از کشورهای آفریقایی.
- ۸- خاک دو کشور را از یکدیگر جدا می‌کند - بعضی از حشرات می‌زنند.
- ۹- قطره‌های آبی که صبح روی گل‌ها و گیاهان دیده می‌شود - هم نام گل است و هم نامی است برای دخترها.
- ۱۰- از وسایل کار نجار - هم نوعی پارچه است و هم وسیله‌ای است برای ماهیگیری - جنگ.
- ۱۱- کاری که با چشم می‌کنیم - کوفتن.

عمودی

- ۱- مار عینکی - بد احوال، نامنظم.
- ۲- گندم از آسیا برگشته - فرزند فرزند - کارخانه‌ی غذاسازی گیاه.
- ۳- بلند - علامت تفریق.
- ۴- بزرگ‌ترین حیوانی که در خشکی زندگی می‌کند - مایع زرد رنگی که هنگام بستن خون از آن جدا می‌شود.
- ۵- صدمتر مربع - روز گذشته.
- ۶- اسم - خوشحالی - تو خالی.
- ۷- تابنده، درخشان - صورت.
- ۸- صد سال - نصف.
- ۹- انار آنجا معروف است - به رنگ شیر.
- ۱۰- نوع - سازمانی که نامه‌های مردم را از شهری به شهر دیگر یا از کشوری به کشور دیگر می‌برد - پیش، کنار.
- ۱۱- دلاوران - لباسی است برای زن‌ها.

ابراهیم زارعی



باید بین همه تقسیم کنیم...»

محسن تا آمد حرفی نزنَد، ناگهان صدای هواپیماهای دشمن بلند شد. در یک لحظه، صدای ضد هوایی ها با صدای غرش هواپیماهای دشمن در هم آمیخت و دود و آتش به آسمان بلند شد...

دقایقی بعد وقتی که همه جا دوباره آرام شد...

یاور پیامبر (ص)

شد.

از این نبرد زمان زیادی نگذشته بود که ناگاه، پیکر اسود در مقابل ضربه‌ی سختی که از شمشیر علی (ع) بر سرش فرود آمده بود، نقش بر زمین شد. علی (ع) از همراهان خود خواست که همچنان به راه خود ادامه دهند و از حوادثی که در مقابل راه آنها پیش می‌آید، نگران نباشند.

پس از مدتی ابوسفیان و همراهانش که به شتاب برای یافتن علی (ع) و خانواده پیامبر حرکت کرده بودند، با دیدن نعش بی‌جان اسود بر زمین، جا خوردند.

ابوسفیان که پیکر غلام تنومند خود را نقش بر زمین دید، دلش فرو ریخت. اما او تصمیم گرفته بود که از هجرت علی (ع) و خانواده پیامبر به مدینه جلوگیری کند. در نظر ابوسفیان رفتن آنها به مدینه، کار او و مشرکان را سخت‌تر می‌کرد. به همین خاطر به همراهانش فرمان داد که برای رسیدن به علی (ع) شتاب کنند.

مدتی بعد، ابوسفیان و همراهانش، علی (ع) را پیدا کردند که با سرعت راه مکه را به سوی مدینه طی می‌کرد. ابوسفیان با فریاد خشم آلودی او را صدا کرد و سواره، چهار نعل به سویش هجوم برد. چند لحظه بعد وقتی گرد و غبار راه فرو نشست، ابوسفیان و همراهانش روبه‌روی علی (ع) ایستاده بودند. ابوسفیان با عصبانیت گفت: «با اجازه‌ی چه کسی این زنان را که از فامیل ما هستند، به مدینه می‌بری. در حالی که غلام مرا هم به قتل رسانده‌ای؟»

علی (ع) با خونسردی و قاطعیت

قصد داشت تا با مانع شدن حرکت علی (ع) و خانوادگی پیامبر به مدینه، انعام گرانبهائی را که در انتظارش بود صاحب شود. اسود مانند سربازی که در مقابل خود اسیرانی را ببیند، با شتاب اسب خود را تاخت و جلو راه علی (ع) و همراهانش را گرفت. او با غرور به آنها نگاه کرد و گفت: «از جای خود تکان نخورید! همین جا بایستید! الان ابوسفیان از راه خواهد رسید.»

علی (ع) که قصد جنگ و ستیز با اسود را نداشت، جواب داد: «از مقابل ما کنار برو! ما با ابوسفیان کاری نداریم.»

اسود که از این سخن ناراحت شده بود، شمشیر خود را از غلاف خارج کرد و با عصبانیت و لحن تمسخرآمیزی گفت: «ولی ابوسفیان با شما کار دارد! اگر یک قدم دیگر بردارید، شما را خواهیم کشت!»

علی (ع) که تا آن لحظه با مدارا با اسود سخن می‌گفت، با صدایی قاطع گفت: «مطمئن باش اگر راه ما را سد کنی، به ضررت تمام خواهد شد!»

اما اسود که برای جلوگیری از حرکت علی (ع)، خود را آماده نبرد کرده بود، با خشم فریاد زد: «تا ابوسفیان به این نقطه نرسیده، حق برداشتن یک قدم را هم ندارید!»

علی (ع) که با این جمله گستاخانه‌ی اسود، مبارزه را حتمی می‌دانست، شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و در مقابل ضربه‌های شمشیری که از سوی اسود برای عقب راندن آنها، هوا را می‌شکافت، آماده مقابله و نبرد

خبر هجرت پیامبر (ص) به مدینه، در شهر مکه پیچیده بود. مشرکان مکه سرافکننده و ناراحت، با عصبانیت از امام علی (ع) نام می‌بردند و او را مهم‌ترین عامل هجرت پیامبر می‌دانستند. آنها منتظر فرصتی بودند تا انتقام خود را از او بگیرند.

پس از هجرت پیامبر، مأموریت علی (ع) پایان نیافته بود. او مأمور شده بود که خانوادگی پیامبر را به سلامت، به مدینه برساند و در یکی از روزها همین کار را کرد؛ اما هنوز راه زیادی از مکه را پشت سر نگذاشته بود که خبر هجرت او و خانوادگی پیامبر به گوش «ابوسفیان» (سرکرده‌ی مشرکین مکه) رسید.

ابوسفیان که در ماجرای حمله به خانه‌ی پیامبر خود را شکست خورده می‌دید، با عصبانیت آماده‌ی تعقیب علی (ع) و خانوادگی پیامبر شد. ابوسفیان قبل از حرکت، به غلام قوی هیکل و نیرومند خود «آسود» دستور داد که به سوی مدینه حرکت کند و به هر طریقی که می‌تواند جلوی علی (ع) را بگیرد.

اسود، که در راه اجرای فرمان ابوسفیان، سر از پا نمی‌شناخت، شتابان به سوی مدینه روان شد. آنها را دید، با خوشحالی قبضه‌ی شمشیر خود را در دست فشرد و به سوی آنها شتافت. او

دعوت می کرد به پروردگار خود
ایمان بیاورید و ما ایمان آوردیم. (اکنون
که چنین است) پروردگارا! گناهان ما را
بخش، و ما را با نیکان (و در مسیر آنها)
بمیران.

✽ پروردگارا! آنچه را به وسیله‌ی
پیامبران ما را وعده فرمودی، به ما
مرحمت کن، و ما را در روز رستخیز
رسوا مگردان، زیرا تو هیچ گاه از
وعده خود تخلف نمی کنی.

شده بود، برای پیامبر قرائت کرد:
✽ همانا که خدا را در حال ایستادن و
نشستن و آن گاه که بر پهلو خوابیده‌اند،
یاد می کنند و در اسرار آفرینش آسمان‌ها
و زمین می‌اندیشند، (و می‌گویند) بارالها و
این را بیهوده نیافریده‌ای، منزهی تو، ما را از
عذاب آتش نگاهدار.
✽ پروردگارا! هر که را تو (به خاطر
اعمالش) به آتش افکنی، او را خوار و رسوا
ساخته‌ای، و این چنین افراد ستمگر یآوری
ندارند.

✽ پروردگارا! ما صدای
منادی توحید را شنیدیم، که

جواب داد: «با اجازه‌ی کسی به راه افتاده‌ام
که اجازه‌ی من به دست اوست. بهتر است
که برگردی و کار خود را به جنگ و جدال
نکشانی»

ابوسفیان که از خونسردی و لحن قاطعانه
علی (ع) ترسیده بود، برای این که جدیت او
را برای مبارزه امتحان کند، شمشیر خود را از
غلاف بیرون کشید و آماده نبرد شد.

در همین هنگام علی (ع) نیز با اراده‌ی قوی
و با حرکتی جسورانه که موجب عقب‌نشینی
ابوسفیان از جای قبلی خود شده بود، آماده
مبارزه با او شد.

ابوسفیان که پیکر بی‌جان اسود مقابل
چشم‌هایش بود، رجز خواند، اما وقتی حرکات
شجاعانه و جنگجویانه‌ی علی (ع) را در مقابل
خود دید، با ناراحتی فریاد زد:

– پسر ابوطالب! به یاد داشته باش که باز
هم به همدیگر خواهیم رسید. آن وقت دیگر
این جسارت را برای مبارزه نخواهی داشت.
سپس با عصبانیت به همراهان خود اشاره
کرد و به تاخت به سوی مکه حرکت کرد.
پس از بازگشت ابوسفیان و همراهانش،
علی (ع) با اطمینان خاطر بیش‌تری،
خانواده‌ی پیامبر را به سوی مدینه
حرکت داد.

غروب چند روز بعد، علی (ع)
و خانواده پیامبر با خوشحالی به
مدینه رسیدند. آنها پس از
کمی استراحت به شکرانه‌ی این
پیروزی بزرگ مشغول عبادت
و مناجات با خدا شدند. در لحظات این
مناجات، جبرئیل بر پیامبر نازل شد و خبر
هجرت موفقیت‌آمیز علی و همراهانش را به
پیامبر داد و آیاتی را که درباره‌ی آنها نازل

سوره‌ی آل عمران آیات ۱۹۱ تا ۱۹۴



تقسیم ساعت



۱- چگونه می‌توان دو خط مستقیم روی صفحه‌ی این ساعت کشید که آن را به سه قسمت تقسیم کند، طوری که مجموع اعداد هر قسمت با هم مساوی باشند؟

- ۲- چه پرنده‌ای است که اگر نامش را برعکس کنیم نام پرنده‌ی دیگری می‌شود؟
 ۳- آن کدام گیاه است که اگر نصفش کنی نیم آن لنگ و نیم دیگرش غصه باشد؟
 ۴- آن چیست به قدر یک گلابی است، هم سرخ و سفید و سبز و آبی است، مه نیست ولی چو ماه روشن بی‌جان بود و ستاند او جان. محفوظ همیشه در حبابی است؟
 ۵- سه دکان تو در تو اولی چرم فروش دومی پرده فروش سومی یاقوت فروش؟
 ۶- آن کدام یکی است که دو نمی‌شود و کدام دو تا است که سه تا نمی‌شود؟
 ۷- آن چیست که دیروز فردا بود؟
 ۸- هم نام شهری است هم زیور پا؟
 ۹- مردی ۲۷ کیلومتر را در ۹ ساعت می‌دود و با سرعت ۵ کیلومتر در ساعت باز می‌گردد. سرعت متوسط او در کل مسیر رفت و برگشت چقدر است؟
 ۱۰- مجموع اعداد یکان و دهگان یک عدد برابر ۸ است و اگر ۱۸ به آن اضافه شود جای این دو عدد عوض می‌شود. این عدد را بیابید.
 ۱۱- اگر دو عدد یک عدد دو رقمی را در هم ضرب کنیم حاصل می‌شود ۸ حال اگر به آن عدد ۱۸ را اضافه کنیم جای دو عدد با هم عوض می‌شود پیدا کنید آن عدد را.
 ۱۲- در سری ۳ و ۴ و ۵ و ۶ و ۹ عدد بعدی چیست؟
 ۱۳- اگر یک میمون در هر دقیقه ۳ متر بالا برود و ۲ متر پایین بیاید. چقدر زمان لازم است تا میمون به ارتفاع ۲۰ متری برسد.

۱۴- اشخاصی که در ابیات زیر آمده‌اند چه کسانی هستند؟

آن کس که بداند و بداند که بداند	اسب کهر از پهنه‌ی گیتی برهاند
آن کس که بداند و نداند که بداند	بیدارش نمایید که بس خفته نماند
آن کس که نداند و بداند که نداند	لنگان خرک خویش به منزل برساند
آن کس که نداند و نداند که نداند	در جهل مرکب ابدالدهر بماند

۱۵- اولم آخر پلنگ است

که بر جنگل امیر است
 چو توفان و چو ابر است
 ولی مایه‌ی خنده است
 چه نازیم چه نازیم
 که خیلی شوخ و شنگم

دوم آخر شیر است
 سوم میان ببر است
 آخرم آخر گریه است
 با بچه‌ها هم بازییم
 مشکلم و قشنگم

مورچه‌های ریاضی‌دان

مورچه‌ها قادرند بسیاری از مسائل سخت ریاضی را با کمک گرفتن از هوش خود حل کنند. این جانوران کوچک و پر کار در ساخت لانه و حتی جمع کردن آذوقه از بسیاری از معادلات ریاضی استفاده می‌کنند. تا امروز بسیاری از مسائل سخت و پیچیده ریاضی به کمک مورچه‌ها حل شده است. مورچه‌ها حتی هنگام راه رفتن و جمع کردن آذوقه توانسته‌اند فرمول‌های ریاضی جدید و نوینی را به علم ریاضی اضافه کنند.

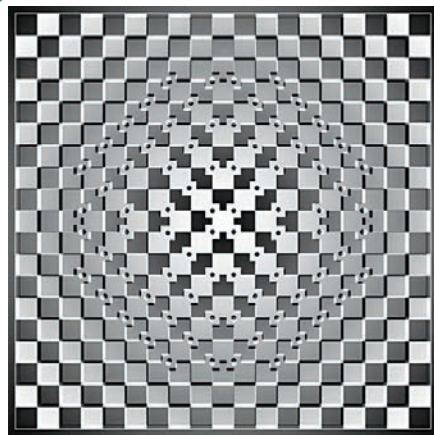
این حشرات در علم ریاضی و علوم ارتباطات و رایانه ای حتی بسیار بیش‌تر از هوش انسان‌ها از خود عملکرد نشان می‌دهند و توانایی و اطلاعات زیادی برای عمل‌های ساده ریاضی دارند.

دانشمندان درباری انواع مختلف مورچه‌ها مطالعه کرده و به این نتیجه رسیده‌اند که هر نوع مورچه‌ای طریقه‌ی مخصوصی در پیدا کردن راه لانه‌اش دارد. مثلاً بعضی از مورچه‌ها از طریقه‌ی نشانه گذاری در روی زمین استفاده می‌کنند، یعنی وقتی لانه شان را ترک می‌کنند علائم روی زمین را نشانه می‌گذارند تا در موقع برگشت بتوانند از روی آن نشانه‌ها راه لانه خود را پیدا کنند، درست شبیه علائم ساختمان‌ها یا خیابان‌ها که ما برای پیدا کردن خانه خود از آنها استفاده می‌کنیم.

دسته‌ی دیگر مورچه‌ها با نگاه کردن به ارتفاع خورشید و در بالای افق راه خود را می‌یابند که بشر جز با استفاده از ابزار و وسایل مخصوص قادر به استفاده از این طریق نیست.

بعضی دیگر از مورچه‌ها هم از نشانه‌های روی زمین و هم از خورشید کمک می‌گیرند. دانشمندان این را با تجربه‌هایی ثابت کرده‌اند. آنها ابتدا روی یک مورچه نشانه‌گذاری کردند و سپس آن را به حال خود گذاشتند و شروع به تعقیب آن نمودند و بعد از آنکه مورچه تکه خوراکی پیدا کرد و خواست به لانه‌اش برگردد، آنها آن را بلند کردند و در نقطه دیگری که درست مخالف لانه‌اش بود قرار دادند یعنی اگر قبلاً رو به مشرق بود این بار رو به طرف مغرب گذاشته شد. در این حالت حشره نمی‌توانسته از آفتاب کمک بگیرد زیرا به نظر آن ظاهراً آفتاب در یک جای دیگر بود. بنابراین ابتدا مورچه مدتی سرگردان شد و شروع به این طرف و آن طرف رفتن نمود. ولی بالاخره با یافتن یک نشانه‌ی زمینی به خانه‌ی خود رسید. دانشمندان با تعیین و حساب وقت این آزمایش‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که بعضی اوقات یک مورچه ممکن است چندین ساعت برای پیدا کردن نشانه‌ی زمینی که راهنمای او در رسیدن به لانه‌اش می‌باشد، به جستجو پردازد و در آخر مورچه‌هایی نیز وجود دارند که با بو کشیدن لانه‌ی خود را می‌یابند.

تا قبل از این در تمامی حشرات تنها حشره باهوش زنبور عسل بود که از طریق علم هندسه کندوی خود را می‌ساخت و پس از آن عنکبوت که از روی نقوش هندسی تار می‌بافت. اما امروز ثابت شده که مورچه‌ها نیز به جز قدرتمندی از هوشمندی نیز برخوردارند و حساب می‌دانند.



آشنا ترین مسافر

مثل یک صبح آفتابی بود
آسمان زلال و آبی بود
به درخت و بهار عادت داشت
با افق‌های سبز نسبت داشت
هر کجا بود، عشق با او بود
آب، آینه، روشنا، او بود
چاره‌ای بود، تا کجا می‌رفت
راست تافته‌ی فرا می‌رفت
همچنین گیاه صبرا بود
هم صبرا با نگاه صبرا بود
هم صبرا با نگاه دریا بود
هم رکاب بهار می‌آمد
بر نسیمی سوار می‌آمد
دامنی، «کل پلکمه» با خود داشت
روی هر لب ترانه‌ای می‌گاشت
ز آشنایی هم آشنا تر بود
وز رهایی هم او رها تر بود
با نگاه کبوتران می‌دید
با دهان شکوفه می‌فندی
با شب و اشک ارتباطی داشت
وسعتی بود، انبساطی داشت
عاقبت از زمین رفوت هست
چون پرستو به آسمان پیوست
مصطفی علی پور

دختر تاریخ شاهر

از متن سرخ حادثه‌ها، از غبارها
قد می‌کشید در تپش انفجارها
از راه می‌رسند فبرهای شعله‌ور
آتش گرفته دامن فصل بهارها
مثل اثار، گریه‌ی سرفی است در دلم
بعد از شما شکسته تمام اثارها
ما وارثان داغ شماییم در زمین
فون شماست بر ورق روزگارها
دل را سپرده‌اید به دریای حادثه
ای ماهیان سرخ به دریا دپارها
از خود پریده‌اید، پریدن که ساده نیست
دل پرده‌ای از همه‌ی زنده‌زارها
بعد از شما زمین و زمان گریه می‌کند
جاری شده است روی زمین جویبارها
بی دست و پا و سر، به کجا می‌روید هان؟
دارید می‌روید به پای قرارها؟
اینجا قرار بر سر دار است؛ دار عشق
لر زیده دار از نفس سر به دارها
افسانه نیست، دختر تاریخ شاهر است
از جان گذشته‌اید، نه یک، بلکه بارها

حسین سنگری

منبع: کتاب گزیده شعر جنگ و دفاع مقدس، ص ۲۰۰

جواب سرگرمی



۱-

۲- غاز

۳- شلغم نیم آن لنگ در معنی

۴- لامپ

۵- انار

۶- خدا دو نمی شود و شب و روز هم سه تا نمی شود

۷- امروز

۸- خلخال

۹- ۴ کیلومتر در ساعت. اگر او مسیر ۲۷ کیلومتری را در مدت ۹ ساعت دویده باشد، به این معنی است که سرعتش ۳ کیلومتر در ساعت بوده است. و در مسیر برگشت سرعتش ۵ کیلومتر در ساعت بوده بنابراین سرعتش می شود:

$$4 = 2 / (5 + 3)$$

۱۰- ۳۲

۱۱- ۲۴

۱۲- ۱۳

۱۳- ۱۸ دقیقه

۱۴- خردمندان - غافلان - نادانان - جاهلان

۱۵- گربه



ماهنامه شاهد نوجوان

**شاهد نوجوان، یک دوست خوب
برای همه ی نوجوانان ایران زمین.**

شماره اشتراک قبلی:

اشتراک شش ماهه ۶۶۰۰ تومان، یکساله ۱۳۲۰۰ تومان

مبلغ مورد نظر خود را به حساب سیبا به شماره ۰۱۰۵۸۴۷۴۲۰۰۰۶ نزد بانک ملی ایران شعبه شاهد (کد ۷۶۰) به نام معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران واریز کنید

نشانی دقیق:

شماره تلفن همراه:
کد پستی:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضا:

اگر نمی خواهید فرم را از مجله جدا کنید. می توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطلب را عینا روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید. کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.



عصبانی می‌کنند ولی با این حال من باید روزی صد هزار مرتبه خدا را شکر کنم که لااقل خنگ نیستند.

یعنی حتی اگر خود من هم به آنها بگویم که بالگرد را نجات دادم به این زودی‌ها باورشان نمی‌شود.

گفتم: «ببخشید خانم، اگر می‌خواهید دائماً از این حرف‌ها بزنید و با عصایان توی سر من بکوبید من همین حالا بلند می‌شوم و می‌روم.»

هاجر خانم ابروهایش را در هم کشید و نگاهی به نوه‌هایش (که نیششان تا بنا گوش باز بود) انداخت و بعد رو به من کرد و گفت: «کجا بروی؟ مگر نیامده‌ای اینجا که من برایت تعریف کم چه جوری بالگرد را نجات داده‌ام؟ خوب، بنشین تا برایت تعریف کنم تعریف کردن یک چنین چیز جالبی ارزش این را هم دارد که چند تا عصا توی سر آدم بخورد!»

دیدم راست می‌گوید. از وضعی که هاجر خانم برایم به وجود

کردم و خدمت ایشان رسیدم.

هاجر خانم پیرتر و ضعیف‌تر از آن بود که من تصور کرده بودم. عصای بلند را در کنارش دراز کرده بود و همانطوری که تسبیح در دستانش می‌چرخید در حال چرت زدن بود. لب‌های بسته‌اش که به طرف بالا قوس پیدا کرده بود حالت خشنی به چهره‌اش می‌داد.

یکی از نوه‌های هاجر خانم محتاطانه جلو رفت و در گوش او با صدای فریاد گونه‌ای توضیحاتی در مورد من داد.

هاجر خانم از دیدن من اصلاً متعجب نشد. فقط خیلی جدی، با دقت نگاهی به سر تا پایم انداخت. یکی از نوه‌های هاجر خانم اشاره کرد که حالا می‌توانم صحبت کنم.

گلویم را صاف کردم و با حالت رسمی گفتم: «خیلی ببخشید هاجر خانم! شما امروز تقریباً نزدیک ظهر، یک بالگرد را از سقوط حتمی نجات داده‌اید، لطفاً کمی در این مورد توضیح بدهید و بگویید که چطوری این کار مهم را انجام دادید؟»

هاجر خانم چند لحظه مرا نگاه کرد. بعد عصایش را آرام آرام به طرف من دراز کرد و سر آن را به گردنم انداخت و مرا به طرف خودش کشید. فکر کردم با این کار می‌خواهد زورش را به رخ من بکشد. مجبور شدم چهار دست و پا به طرف او بروم و کنارش بنشینم.

نوه‌های هاجر خانم زدند زیر خنده. از این حرکت هاجر خانم خیلی تعجب کردم و سخت ناراحت شدم. اما قبل از اینکه چیزی بگویم، هاجر خانم با صدای زیر و نیمه لرزانی گفت: «تو پسر کی هستی؟» اسم پدرم را گفتم.

گفت: «پدرت را نمی‌شناسم. اما اگر می‌شناختم خیلی خوب می‌شد. به او می‌گفتم که تو را به جای فرستادن به مدرسه به دیوانه خانه بفرستد.»

با این حرف یکدفعه یکه خوردم.

خیلی محترمانه گفتم: «ببخشید خانم، شما حق ندارید از این حرف‌های اِهانت آمیز به من بزنید. من اجازه نمی‌دهم که...» ناگهان هاجر خانم عصایش را بلند کرد و محکم توی سرم کوبید و داد زد: «ساکت! تا نکفتم حرف نزن!»

گفتم: «شما نباید مرا بزنید. من خبرنگار روزنامه هستم! نیامده‌ام اینجا که شما مرا بزنید.»

هاجر خانم گفت: «خوب گوش کن بچه‌جان! این نوه‌های مرا که می‌بینی دور هم نشسته‌اند، یکی از یکی بازیگوش‌تر هستند. اگر کمی میدان به آنها بدهم همدیگر را می‌خورند! خیلی وقت‌ها مرا

آورده بود خجالت می کشیدم و ناراحت بودم، ولی با این حال فکر کردم که اگر کمی دیگر طاقت بیاورم تا جریان واقعه را از زیر زبانش بکشم خیلی خوب خواهد شد.

هاجر خانم به یکی از نوه‌هایش دستور داد میوه بیاورند و از من پذیرایی کنند. بعد انگار که من یکی از نوه‌هایش باشم خیلی خودمانی گفت: «سعی کن پسر خوبی باشی. من گاهی وقت‌ها که نوه‌هایم عصبانی‌ام می‌کنند با عصا کتکشان می‌زنم. و چون تو را هم به اندازه‌ی نوه‌هایم دوست دارم، مجبورم اگر وسط حرفم بپری و عصبانی‌ام کنی با عصا بزنمت. حالا بگو ببینم تو از کجا می‌گویی که من بالگرد را نجات داده‌ام؟»

— همه می‌گویند... همه‌ی بچه‌ها می‌گویند.

— فقط به خاطر همین؟ خوب، پس اگر همه بگویند که من مثلاً روزی سه تا گاو می‌خورم و یا می‌توانم با زور بازوهایم سه تا گاو را خفه کنم و یا اینکه مثلاً می‌توانم سه تا گاو را وادار کنم که پرواز کنند، لابد باور می‌کنی و زود می‌آیی اینجا که حرف‌های مرا گوش بدهی و در کتاب چاپ کنی.

— کتاب نه خانم، روزنامه‌ی دیواری مدرسه.

باز هم یکی دیگر با عصایش روی سرم زد. این یکی با اینکه آرام‌تر از ضربه‌ی قبلی بود، اما چون درست روی ضربه‌ی اول خورده بود درد شدیدی گرفت.

— ساکت.

خودم را کمی عقب‌تر کشیدم تا شاید از تیررس ضربه‌های هاجر خانم در امان باشم. ولی هاجر خانم دوباره سر عصایش را روی یقه‌ی پیراهنم گیر داد و مرا به طرف خودش کشید.

نوه‌های هاجر خانم زیر زیرکی می‌خندیدند. هاجر خانم ادامه داد: «بعضی از شما بچه‌ها راستی راستی کم عقل اید! منتظرید چیزی اتفاق بیفتد تا از کاه کوه بسازید. حالا خوب گوش کن تا برایت بگویم. حقیقت این است که من آن بالگرد را نجات نداده‌ام. اصلاً قبل از اینکه آن گول بی‌شاخ و دم پایین بیاید، فکر نمی‌کردم به آن گندگی باشد.

نزدیک بود بیفتد روی سرم. اگر کمی دیرتر جنیبده بودم حالا حتماً مرده بودم و تو نمی‌توانستی با من حرف بزنی.»

گفتم: «ولی شما مگر پارچه‌ای را بالای سر تان نچرخانده‌اید و...»

هاجر خانم گفت: «اگر دلت نمی‌خواهد دوباره با این عصا توی سرت بزمن ساکت باش و گوش کن! من امروز پیش از ظهر رفته بودم پیاز بخرم. گاهی وقت‌ها که حوصله‌ام سر می‌رود می‌روم کمی خرید می‌کنم. موقع برگشتن به خانه خواستم از وسط زمین فوتبال رد

بشوم تا راهم نزدیک‌تر شود. اما هنوز از زمین خارج نشده بودم که یکدفعه صدای مهیبی در بالای سرم بلند شد.

فکر کردم که زلزله شده! اما همین که سرم را بلند کردم آن هیولای لعنتی را دیدم که دارد می‌آید پایین. انگار می‌خواست روی سر من بنشیند! از هولم افتادم روی زمین. زنبیل هم از دستم افتاد. باد بالگرد چادرم را از روی سرم کند و برد روی هوا! هر طوری که بود بلند شدم و با ترس به دنبال چادرم دویدم.

اگر بلایی به سر چادرم می‌آمد آبرویم رفته بود. چون بی‌چادر که نمی‌شد برگردم خانه. چنان گرد و خاکی داخل زمین به پا شد که نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. نمی‌دانم خداوند توی آن لحظات چه نیرویی به من داد که توانستم خودم را از مهلکه نجات بدهم. بالگرد گول پیکر هم با سر و صدا روی زمین نشست. از فرق سر تا سر انگشت‌های پایم خاک خالی شده بود. چادرم را که روی زمین افتاده بود برداشتم و با عجله برگشتم به خانه... خوب یادم هست که آن موقع دو تا پسر بچه‌ی بازیگوش کنار زمین ایستاده بودند و با خوشحالی دست می‌زدند و شادی می‌کردند. من مطمئن هستم که آنها شایع کرده‌اند که من چادرم را بالای سرم چرخانده‌ام و به بالگرد علامت داده‌ام که داخل زمین فوتبال بنشیند.

خیلی دلم می‌خواهد که آن شیطانک‌های بازیگوش و دروغگو را بگیرم و حسابی با این عصا توی سرشان بزنم...»

در این هنگام احساس کردم خواب توی چشمان هاجر خانم دویده است. خیلی خسته به نظر می‌رسید. در این حالت، مهربانی غیرقابل وصفی در چهره‌اش موج می‌زد.

دوباره عصایش را کنارش دراز کرد و در حالی که بالش‌های پشتش را جابه‌جا می‌کرد، لبخند زنان گفت: «خوب پسر خوب! من خوابم می‌آید. دیگر حوصله ندارم برایت حرف بزمن. تو می‌توانی اینجا بمانی و با نوه‌های من بازی کنی. آنها بچه‌های خوبی هستند، بعد هم اگر با هم دوست شدید می‌توانی روزهای دیگر هم بیایی و با آنها بازی کنی. اما همیشه یادت باشد که نباید زیاد شلوغ کنی چون اگر عصبانی بشوم با این عصا همه‌تان را تنبیه می‌کنم.»

به این حرف هاجر خانم برای مدتی همگی خندیدیم. هاجر خانم هم خندید. بعد از آن هاجر خانم آرام آرام خوابش برد.

وقتی که از خانه‌ی هاجر خانم خارج شدم، توی یکی از خیابان‌های خاکی محله، بالگرد را که روی یک تریلی بزرگ گذاشته بودند، دیدم. تریلی زوزه‌کشان در میان هیاهوی بچه‌های قد و نیم‌قدی که آن را بدرقه می‌کردند آرام آرام از محل خارج می‌شد.



تیرماه هر سال، یادآور شهادت
مظلومانه‌ی شهید بزرگوار دکتر
محمد بهشتی است. مردی که
همواره یاد و نامش با انقلاب
اسلامی گره خورده است.
در مورد این شهید بزرگوار بارها
گفته‌اند و شنیده‌ایم. اما این بار
می‌خواهیم او را از آینه‌ی نگاه مادر
گرامی‌اش نقل کنیم. حرف‌هایی که
بسیار خواندنی و در دل نشستنی است.
مرحومه معصومه بیگم خاتون
آبادی، خاطرات خواندنی خودشان
از فرزندشان شهید دکتر بهشتی
نقل کرده‌اند که گویای بخشی از
شخصیت دوست‌داشتنی این شهید
بزرگوار است:

... بعد از فوت پدرش آن
اندازه‌ای که توانستم مواظبت
کردم تا درسش را بخواند. قرآن
را به بچه‌ام یاد دادم. وقتی او را به
مدرسه بردند، استعدادش را برای
کلاس ششم تشخیص دادند.
خودم خیلی توجه به این بچه
کردم. قرآن زیاد می‌خواندم؛
هنگام شیر دادن طفل هم قرآن
می‌خواندم.
همین‌طور که من می‌خواندم،



مادر از نگاه

بچه شیر می خورد. این بچه خیلی علاقه مند شده بود به صوت قرآن. ایشان از پنج سالگی شروع به تحصیل کردند و با همین کتاب «عم جزء» که با حروف ابجد شروع می شد سرو کار داشت و من خودم درسش می دادم. البته یک معلم بود (خدا رحمتش کند) که پیش آن معلم هم می رفت و می گفت که من درس امروز را یاد گرفتم. درس فردا را بدهید، چنین حافظه ای داشت. وقتی پنج سالش بود. دعای سحر را می خواند.

شب نیمه شعبان اعمالی و نمازی و آدابی دارد و ما پشت سر پدر بزرگش، سید محمد حسین، می ایستادیم و نماز می خواندیم و می دیدیم او هم که پنج سال بیش تر نداشت، همین طور مثل پدر بزرگ نماز می خواند. پدر بزرگش دستش را بالا می برد و می گفت «الهی خدا تو را عالم ربانی کند.»

تا ۱۷ سالگی پهلوی من بود. بعد از اینکه به مدرسه رفت و هفت کلاس درس خواند، به طلبگی پرداخت و رفت بازار توی مدرسه بازار درس عربی را خواند و بعد که

۱۷ سالش شد، آمد و گفت، «مادر اجازه بدهید که من بروم قم. چون اینجا استادی برای من نیست.» رفت قم پای درس آقای طباطبایی و آقای خمینی^(ه) (که آن موقع معروف بودند به حاج آقا روح الله) و بعداً نامه نوشت که من دارم درس می خوانم، پدرش وقتی رفت به قم برگشت و گفت، «بچه ی ما پیش آقای خیلی خوبی است.»

او دُرّ گرانبهای بود که به راه خدا نثار شد. خدا را شکر می کنم که شهیدی داشتم در راه خدا و در راهی که آقای خمینی^(ه) برگزید. از شهادتش تا چهل روز خبر نداشتم. خواهرش پنهان می کرد. رادیو و تلویزیون را از جلوی من برداشته بودند. مراش این بود که هفته ای یک بار به من تلفن بزند یا صبح یا ظهر و من از دخترم می پرسیدم، «مادر جان! چرا داداشت تلفن نمی زند؟» می گفت، «رفته اند استراحت و مسافرتند.» می گفتم، «حتماً به دستور آقای خمینی^(ه) به جایی رفته که تلفن نمی زند.» روز عید رفته بودم وضو بگیرم

و نماز و قرآن بخوانم. روز اول ماه شوال بود. به بچه ها گفتم، «پسر من در میان این ۷۲ تن بود، چون که نمی شد که یک ماه بگذرد و تلفن به من نزنند. بچه ی من هم داخل این شهیدان بوده، شما می خواهید به من نگوئید.»

یک دفعه دیدم خانه را سکوت فرا گرفت. دکترها هم می گفتند که بگذارید خودشان بفهمند. بعداً هم که فهمیدم یک مقدار بی تابي کردم و گفتم، «خدایا» به من صبر بده و ایمان مرا بگیر. حالا که بچه ی من رفت، ایمان باقی بماند.»

و خدا هم صبر داد. کسی که برای خدا سخنرانی می کرد و به خاطر خدا شهید شده، اگر برایش ناراحت باشم، خدا ناراحت می شود و خدا خواست که شهید شود. در سخنرانی هایش از خدا درخواست شهادت می کرد و خون پاکش را در راه خداوند داد و شکر می کنم. اگر کسی از خدا ترسید، دنیا را دارد، آخرت را دارد، همه چیز دارد. اگر از خدا ترسید، دروغ نمی گوید، اگر از خدا ترسید، فساد نمی کند و عاقبت به خیر می شود.

شاید بعضی‌ها تصور کنند که قایقرانی رشته‌ای جدید است اما عده‌ای معتقدند که تاریخچه‌ی آن به هزاران سال می‌رسد. به عقیده‌ی این گروه از زمان انسان ناندرتال، آن‌ها برای بقای خود و نیز برای شکار و خطر فراوان گاهی مجبور بودند که به آب پناه ببرند. به همین خاطر از تنه‌ی درختان برای باقی ماندن در روی آب استفاده می‌کردند.

اسکیموها نیز قایق‌هایی ساختند که پدر قایق‌های امروزی است. بعدها مصری‌ها و آفریقایی‌ها قایق‌هایی ساختند که شکل بهتری داشت و آن را از پوست حیوانات می‌ساختند. در زبان اسکیموها کایاک از دو قسمت کای + آک به معنای مرد و قایق تشکیل شده است. پس این واژه نشان می‌دهد که قایق‌های کایاک ریشه در سرزمین اسکیموها دارد.

بعدها قایق‌های کانو به منظور تجارت و مسافرت و امور جنگی در ابعاد مختلف و از مواد گوناگون ساخته شدند. سرخپوستان بومی آمریکا از پوست گوزن و پوست درخت غان و مصری‌ها از پاپیروس برای ساختن قایق استفاده می‌کردند، احتمالاً واژه‌ی کانو از «کانوآس» گرفته شده است و آن نام قایقی بود که سرخپوستان غرب آن را از تنه‌ی درختان می‌ساختند.

یک، دو، سه پارو بزن!

قایقرانی در ایران

سابقه‌ی قایقرانی در ایران به بیش از هفتاد سال قبل برمی‌گردد. در آن زمان با حضور انگلیسی‌ها در جنوب ایران اولین باشگاه قایقرانی در مسجد سلیمان به وجود آمد. ۵۰ سال قبل نیز اولین باشگاه بادبانی تحت عنوان یات کلاب در آبادان راه‌اندازی شد. در اوایل دهه‌ی ۴۰ هجری شمسی چند قایق از نوع ۱k و ۲k وارد ایران شد و در دریایچه‌ی سد امیر کبیر (سد کرج) در فاصله ۷۵ کیلومتری شمال غرب تهران به آب انداخته شد. بدین ترتیب اولین پایگاه قایقرانی زیر نظر تربیت بدنی و تفریحات سالم به وجود آمد. جنس قایق‌های اولیه از چوب با پوشش برزنتی و وزن آن‌ها بالای ۲۰ کیلو برای یک نفره و ۲۴ کیلو برای دونفره بود. از سال ۱۳۴۲ اولین فعالیت رسمی قایقرانی ایران شروع شد. فعالیت قایقرانی در این سال‌ها در سد امیر کبیر و بعدها در تالاب انزلی امکان‌پذیر شد و نیروهای نظامی دریایی، هوایی و زمینی هر ساله مسابقاتی را ترتیب می‌دادند.



رشته‌های مختلف قایقرانی

آب‌های آرام

یکی از دو رشته‌ی المپیک خانوادگی بزرگ قایقرانی است. آب‌های آرام به دو رشته‌ی کانو کانادایی و کایاک تقسیم می‌شود که این دو از نظر قوانین در مسابقات مشترکند. قایق کانو کانادایی قایق بسیار باریک و بدون سکانی است و ورزشکار در آن زانو می‌زند و تنها به یک سمت پارو می‌زند. پارو می‌زند. پارو می‌زند. کایاک نیز قایقی باریک است که هدایت آن به وسیله‌ی سکان انجام می‌گیرد و قایقران در آن نشسته و با حرکات دست و کمر در مسابقات آب‌های آرام قایقرانان در مسیری مشخص و با علائم ویژه در مسافت‌های مختلف ۱۰۰۰، ۵۰۰ و ۲۰۰ متری مسابقه می‌دهند. در این رشته مسابقاتی با مسافت‌های تعیین شده با بالاترین سرعت ممکن است. واقع، هدف از این ورزش پارو زدن در مسافت‌های تعیین شده با بالاترین سرعت ممکن است.

اسلاوم

اسلاوم نیز دیگر رشته‌ی قایقرانی المپیک است. در مسابقات مهارت و قدرت ورزشکاران در آب‌های خروشان از عوامل تعیین کننده در مسابقات است. در این مسابقه ورزشکار باید سرعت خود را متناسب با دروازه‌هایی که در مسیر مشخص شده‌اند تنظیم کند. از این رو بر خورد یا از دست دادن یک یا چند دروازه برای ورزشکار جرایمی را دربر دارد. به صورتی که امتیاز منفی این گونه جرایم به ورزشکار باید مسافت تعیین شده‌ای را در فاصله‌ی زمانی مشخص با کم‌ترین زمان ممکن و بدون خطا به پایان برسانند. مسابقات اسلاوم در رودخانه‌های طبیعی یا مصنوعی و در مسافت‌های ۲۵۰ و ۶۰۰ متر طراحی می‌شود که قایقران‌ها باید به هنگام عبور از دروازه‌ها بر خلاف عقربه‌های ساعت حرکت کنند. این مسابقات در کایاک یک نفره، کانوی یک نفره و کانوی دو نفره برای مردان و کایاک یک نفره برای زنان برگزار می‌شود.





آب‌های خروشان

شیب رودخانه‌های طبیعی همچنان روشی برای لذت بردن از ارتفاعات تماشایی قایقرانی قلمداد می‌شود. مسیر این رشته‌ی ورزشی متفاوت بوده و مجموعه‌ای از موانع طبیعی را دربر می‌گیرد. در حقیقت مسابقات این رشته مهارت‌های فردی و ورزشکار را آزمایش می‌کند. در این مسابقات رشته‌ی کایاک یک نفره برای بانوان و آقایان و رشته‌های کانوی یکنفره و دو نفره فقط برای آقایان برگزار می‌شود. برای این مسابقات رشته‌ی کلاسیک و رشته‌ی سرعت وجود دارد که رشته‌ی سرعت در دو مسافت ۴۰۰ و ۸۰۰ متر انجام می‌شود و همچنین ورزشکار در رشته‌ی کلاسیک می‌بایست حداکثر مسافت را در زمان کمتر از ۳۰ دقیقه بپیمایند. شروع مسابقه‌ی آب‌های خروشان همانند اسلاوم به صورت انفرادی است.

قایقرانی بادبانی

قایقرانی بادبانی رشته‌ای است بسیار قدیمی و قدمتی دیرینه دارد. به گونه‌ای که در سال ۱۵۲۰ شخصی به نام فردیناند دماژلان ۶، در اقیانوس آرام از این نوع قایق استفاده کرده است.

قایق‌هایی با بادبان ۱۰ متر مربع از سوی فدراسیون جهانی قایقرانی پذیرفته شده و مسابقات جهانی آن هر سه سال یک بار برگزار می‌شود.

کانوپولو

رشته‌ی کانوپولو همانند فوتبال مهیج و تماشایی است که در آن دو تیم تلاش می‌کنند تا در میدانی آبی که شباهتی به میدان واتر پولو دارد، توپ را وارد دروازه‌ی یکدیگر کنند. پیدایش این رشته به دهه‌ی سی برمی‌گردد که قایقرانان اروپایی این ورزش را با نشستن در قایق و پرتاب توپ برای یکدیگر به بازی توپی و جذاب تبدیل کردند. پوشیده شده است. هر تیم کانوپولو، پنج بازیکن دارد که یکی از آن‌ها دروازه بان است. ابعاد میدان این رشته، ۳۵ متر طول و ۲۳ متر عرض دارد؛ همچنین دروازه‌ها نیز ۱/۵×۱ متر می‌باشد که لبه‌ی پایینی دروازه‌ها ۲ متر از سطح آب فاصله دارد.

تورینگ

رشته‌ی غیر مسابقه‌ای اما جذاب تورینگ، امکان گسترده‌ای را برای شرکت کنندگان فراهم می‌آورد تا ضمن ماجراجویی بتوانند در امتداد سواحل گردشگری و تفریح کنند. از مشهورترین این رشته می‌توان به جان مک گریگور، ۸، حقوقدان اسکاتلندی اشاره کرد خود به تنهایی این قایق را طراحی کرد. روبروی ۹ نیز در سال ۱۸۶۵ از قایق تورینگ برای سفر به دور دنیا استفاده کرد.

دراگون بوت

دراگون بوت یا قایق اژدها، یک ورزش تیمی است و معمولاً ۲۲ نفر در قایق حاضرند؛ یک نفر درامر یا طبال که با طبل زدن ریتم پارو زنی را بین ورزشکاران یکنواخت می‌کند، بیست نفر پارو زن که به دو دسته‌ی ۱۰ نفری چپ و راست تقسیم می‌شوند؛ یک نفر سکان دار که مسئول هدایت و فرماندهی قایق است. رشته‌ی دراگون بوت در المپیک جایی نداشته و از مهم‌ترین مسابقات آن می‌توان مسابقات بین قاره‌ای و مسابقات کاپ و تورنومنت جهانی را نام برد.

در تاریخ هشت ساله‌ی دفاع جانانه‌ی مردم دلاور ایران زمین در برابر ارتش بعثی صدام کافر، مردان و زنان زیادی بوده‌اند که با شهامت و دلاوری اعجاب‌انگیز، چون سدی محکم، در برابر ارتش تا دندان مسلح صدام مردانه ایستادند و آزادی و آزادگی را برای میهن عزیز اسلامی ما به ارمغان آوردند.

اما در این میان، نوجوانان دلاور ایران هم نقش بسیار مهمی داشتند. روحیه‌ی دفاع از میهن و اسلام عزیز، فقط در خون بزرگ‌ترها موج نمی‌زد.

نوجوانان دختر و پسر ایرانی هم نقش مهمی در مقاومت داشتند. نوجوانانی چون شهید محمدحسین فهمیده، بهنام محمدی، سعید طوفانی، شهیده سهام خیام و شهیده مریم عرفانیان و...

از این شماره، به یاری خدا اشاره‌ای - هر چند کوتاه - به زندگی این عزیزان نوجوان خواهیم داشت.

تولد پهلوان کوچک!

سعید طوفانی در دهم فروردین ماه ۱۳۴۸ در تهران به دنیا آمد. هنوز کودکی

خردسال بود که همراه پدرش در مراکز دینی و مجامع ورزشی، شرکت فعال داشت. پدرش، به ورزش باستانی علاقه‌مند بود و به همین جهت سعید هم از همان آغاز کودکی همراه پدرش به زورخانه می‌رفت.

یک بار در مراسمی و در حالی که فقط شش سال داشت، در حضور همه، توانایی خود را به نمایش گذاشت و در سه دقیقه خیلی بیش از اندازه‌ی تصور حاضران چرخ باستانی زد و سخت مورد توجه قرار گرفت. همان جا باز و بند پهلوانی را به بازویش بستند و او را به عنوان «پهلوان کوچک کشور» معرفی کردند.

این خبر، خیلی زود از سوی رسانه‌های جمعی، در سراسر کشور پیچید و عکس پهلوانی او، به عنوان نماد برجسته‌ی کودک ایرانی، در تمام باشگاه‌های ورزشی، نصب شد. دیگر همه‌ی شهر، او را می‌شناختند و تمام محله، برای سلامتی او صلوات می‌فرستادند و دعاگویش بودند.

سرباز کوچک امام

خمینی (ره)

پس از پیروزی انقلاب، او



نیز با جماعتی از ورزش کاران برای بیعت با امام خمینی (ره) به حضور ایشان رسید. رو در روی امام خمینی (ره)، در حالی که خوشحالی، سرپایش را گرفته بود، نشست و از او عکس گرفتند. از آن لحظه بود که دیگر همه‌ی وجودش را همان یک قطعه عکس، پر کرده بود. چه قدر به آن عکس مباحثات می‌کرد.

او یک بسیجی بزرگ بود!

اولین بار که جبهه رفت، همراه پدر بود. خیلی زود ورزش باستانی را در میان رزمندگان راه انداخت. پشت خاک ریزها، گود زورخانه را تشکیل داد و دیری نپایید که آوازه‌ی چرخش او، تمام جبهه‌ها را پر کرد و زبانزد رزمندگان شد. یک بار دیگر دوربین‌های فیلم‌برداری، هنرنمایی او را در میدان جبهه‌ها به نمایش کشیدند.

حالا دیگر او چهره‌ی شناخته شده‌ی جبهه‌ها بود. بزرگان جنگ برای او احترامی خاص قائل بودند. تعریف و تمجیدش می‌کردند؛ ولی سعید از همه‌ی این عنوان‌ها می‌گریخت. دوست داشت گمنام بماند؛ مثل همه‌ی بسیجی‌هایی که در جبهه‌های نبرد بودند. او ساده پوش بود، ساده زندگی

پهلوان!
خدا حافظ



می‌کرد و چهره‌ی آرامی داشت و خوش‌رو بود. بیش‌تر دوست داشت، به او بگویند: بسیجی.

چرخشی در مدار هستی!

زمستان ۱۳۶۳، عملیات بدر. گردان میثم. سعید در میان خیل نیروهای سپاه اسلام، در میانه‌ی دشت تاریک به سمت خاک‌ریزهای عراقی می‌رفتیم که ناگهان صدای چند گلوله‌ی دوشکای دشمن، گروهان را زمین‌گیر کرد. خیلی زود بچه‌ها به خودشان آمدند و پس از مدتی، به راه ادامه دادیم. سعید هم به راه افتاد؛ اما چند قدم نرفته بودیم که دیدم سعید از نیروها جدا شد و به طرف سمت چپ گروهان رفت و در تاریکی‌ها گم شد. خیلی زود خودم را به او رساندم. و از پشت سر صدایش زدم، او چیزی نمی‌گفت. در یک لحظه دیدم که سرش را به سمت آسمان گرفت و روی زانو خم شد.

با وحشت خودم را جلو انداختم و رو در رویش بر زمین نشستم. او محکم دست‌هایش را روی شکمش گرفته بود. به خود می‌پیچید. بریده بریده به من رساند که:

«نمی‌خواهم بچه‌ها بفهمند که من تیر خورده‌ام. ممکن است در روحیه‌ی آن‌ها تأثیر بگذارد.»

آخر، همه‌ی بچه‌ها او را دوست داشتند. سعید هم از آن می‌ترسید که گردان از حرکت بیفتد. فقط دیدم که روی زانو چرخ می‌زد و با صورت روی زمین نقش بست.

این آخرین چرخ پهلوان سعید بود که تا بام آسمان، روحش را به پرواز در آورد؛ ولی جسم مطهرش در منطقه باقی ماند و سال‌ها بعد (دوازده سال پس از حادثه‌ی ۲۲ اسفند ۱۳۶۳)، گروه تفحص، پلاک و تکه‌های استخوان او را یافتند.^۲

یک خاطره

به مناسبت عید سعید فطر، تدارکات گردان، برنامه‌ی جشنی را ترتیب داد. جشن در محوطه‌ای باز برگزار شد. کل برنامه را ورزش باستانی تشکیل می‌داد. برزنتی را بر زمین پهن کردند که نقش گود زورخانه را بازی می‌کرد. بچه‌های بسیجی و ارتشی تبریک‌گویان و خندان، دور تا دور حلقه زده بودند.

در حسینه - آنهایی که می‌خواستند ورزش کنند - در حال بستن لُنگ بودند. یکی از سربازها که با سابقه‌ی سعید آشنایی نداشت، با تمسخر رو به بغل دستی‌اش گفت: «این بچه کیه که می‌خواهد بیاد تو گود. مگه کود کستانه؟»

این حرف، به سعید برخورد؛ اما چهره‌اش را طوری نشان داد که ناراحت نشده است. لُنگ را به دست گرفت و به طرف سرباز رفت. گفت:

«می‌بخشی برادر! می‌تونم برام ببندیش؟» سرباز لبخند تمسخر آمیز دیگری زد و رو به دوستش گفت: «بفرما! دیدی گفتم بلد نیست!» و لُنگ را دور کمرش بست. چقدر زیبا شد. با آن پیراهن گرمکن کرم رنگ و شلوار نظامی که به دور آن، لُنگ قرمز بسته بود. یکی از سربازها ضرب را به دست گرفت و شروع کرد به نواختن... ورزش شروع شد. صلوات‌های پی‌درپی، به

حال و هوای عید، روحی تازه می‌بخشید. هر چه بود، صدای ضرب بود و صلوات. پس از اینکه میل گرفتند و چند حرکت دیگر را انجام دادند، نوبت به چرخ زدن سعید رسید. به خوبی می‌شد در چهره‌ی آنهایی که با سعید آشنا نبودند، تمسخر را دید. حق هم داشتند. بچه‌ای به این کم سن و سال را چه به ورزش باستانی؟! وسط دایره آمد و آرام شروع کرد به چرخیدن. پس از گرفتن رخصت از بقیه، شروع کرد به چرخیدن سریع. چرخ که نه، مثل فرفره؛ سریع و تند، آن قدر که سر من گیج رفت. در حین چرخ زدن پیراهنش را از تن در آورد و بر زمین انداخت. چند دوری اطراف آن چرخید و با همان ساعت و در حال چرخیدن پیراهن را از زمین برداشت و به تن کرد. چشمان همه از حلقه در آمده بود؛ مخصوصاً سربازی که لُنگ را برای او بسته بود. پس از چرخ همراه با سلام و صلوات، نوبت به شیرینکاری رسید. چهار میل کوچک که با رنگ‌های قرمز و آبی راه راه شده بودند، در دستانش به بازی در آمدند. چهار میل را به هوا می‌انداخت و دوباره می‌گرفت بی‌آنکه نگاهش به آنها باشد، از جلو پرت می‌کرد و از پشت می‌گرفت. از پشت پرت می‌کرد و دولا می‌شد و از بین دویا می‌گرفت و ... اولین باری بود که آن قدر شیفته‌ی ورزش باستانی می‌شدم. سراپایم چشم شده بود و سعید را می‌پایید. سرانجام ورزش، با صلوات بلند حصار و شیرینی و شربت تدارکات به پایان رسید. سراغ سعید رفتیم. دستی بر پشتش زدم و گفتم:

- خودمونیم، تو هم کم الکی نیستی‌ها^۳...

۱- برگرفته از کتاب افلاکیان زمین- جلد ۱۳- نشرشاهد

۲- برگرفته از مجله‌ی فکة شماره‌ی ششم

۳- حمید داوود آبادی- یاد ایام- جلد اول

یکی از مناطق عملیاتی جنوب.



چند روزی بود که رزمنده‌ها در محاصره‌ی دشمن بودند.

کاش زودتر نیروهای کمکی برسند



رزمنده‌ها خیلی خسته شده‌اند.



بله! خدا را شکر رزمنده‌ها از راه رسیدند.

بچه‌ها! مثل این که نیروهای کمکی دارند می‌آیند.





الله اکبر... حمله کنید...



همین فردا به دشمن
حمله می کنیم.



سلام بر شما. چقدر به موقع
رسیدید.



زودتر اسرا را به عقب ببرید.



تعداد زیادی از مزدوران بعثی اسیر رزمندگان اسلام شدند.



بیاید برویم یک سری به آشپزخانه‌ی دشمن بزنیم!







آروزی مترسک

کشاورز پیر مترسکی در مزرعه ساخت تا مانع حمله‌ی کلاغ‌ها به مزرعه شود اما مترسک دل رحم و مهربان بود و کلاغ‌ها از او نمی‌ترسیدند. کشاورز فکر کرد دیگر وجود مترسک فایده ندارد. به همین دلیل مزرعه را ترک کرد. مدتی گذشت. مترسک تنها و غمگین در مزرعه‌ای خشک به زندگی‌اش ادامه می‌داد. دیگر حتی کلاغ‌ها هم از مزرعه رفته بودند.

سال نو نزدیک بود. عمو نوروز مثل هر سال به همه‌ی باغ‌ها و مزرعه‌ها سر می‌زد. تا سر سبزی را به آن‌ها هدیه کند. وقتی به مزرعه‌ی خشک رسید. مترسک داشت گریه می‌کرد. عمو نوروز مترسک را که گریان دید، ناراحت شد گفت: «برای چه گریه می‌کنی؟»

مترسک با چشمان گریان جواب داد: «من آرزو دارم یک مترسک دیگر هم در مزرعه باشد تا تنها نباشم. دلم می‌خواهد مزرعه سرسبز شود و کشاورز مهربان دوباره برگردد.»

عمو نوروز گفت: «این آرزویت خیلی ساده است. بهار آمده و مزرعه سبز خواهد شد. نگران نباش، کشاورز پیر هم برمی‌گردد و مترسک دیگری هم برایت می‌سازد تا تو دیگر تنها نباشی. فقط کمی صبر داشته باش.»

چند روز بعد مزرعه سرسبز شد. کشاورز برگشت. مترسک دیگری ساخت و کنار مترسک تنها گذاشت. حالا مزرعه دو مترسک داشت و کلاغ‌ها دیگر نمی‌ترسیدند به مزرعه بیایند.

کشاورز پیر در مزرعه‌ی سرسبزش در کنار دو مترسک، عیدنوروز را با خوشحالی جشن گرفت. چون می‌دانست با وجود دو مترسک امسال مزرعه‌اش محصول خوبی خواهد داشت...

سوگند احمدوند - ۱۱ ساله از البرز



ای شهیدان ای مردان دلیر

ای تو در خون غلتیده‌ای مرد شهید
ای که تو سرمایه‌ی ایران زمین
افتخار ما شمایید بهترین
بی‌شما آسایش ندارد این وطن
ای پهلوان تو جنگیده‌ای برای این وطن
ما که باشیم بگوئیم ز دلآوری تو
ای ز تو روییده لاله آسمان مروای تو
زنده‌ای جاودانه‌ای
تو مردی و آزاده‌ای
ای شهید

مبینا شریفیان از قرچک

دریا

موج‌هایش بی‌تابم می‌کند
و آن چنان آشفته می‌شوم
که دلم می‌خواهد

رو کنم به آسمان و فریادی بزنم از جنس همان موج‌ها
ولی وقتی چشمانم به رنگ آبی‌اش می‌افتد
توفان دلم آرام می‌شود

ولی رنگ نارنجی افقش در دلم چه هیاهویی به راه نمی‌اندازد
خشم، شادمانی، لبخند، اخم، پریشانی و...
همه‌ی حس‌ها در جای جای قطره‌هایش خانه کرده
و تمام این‌ها می‌شود دریا!

جلاله السادات کامرانی موسوی ۱۳ ساله از کنگاور



مردی از بهشت

مسعود از بچه‌های محله‌ی ما بود. با هم در یک گردان بودیم. بچه‌ی خیلی باصفایی بود. مأموریت‌مان تمام شد و رفتیم تهران. چند وقتی که گذشت، رفتم دم خانه‌شان. در را که باز کرد. جا خوردم. خیلی خوش‌تیپ شده بود. اصلاً به ریخت و قیافه‌ی توی جبهه‌اش نمی‌خورد گفتم: این چه قیافه‌ای است که برای خودت درست کردی؟ گفت: «مگه چیه».

من راستش هیچی نداشتم که بگویم. از آن روز به بعد او را ندیدم. یعنی نرفتم دم خانه‌شان. حالم از دستش گرفته بود. از اول دل چرکین شدم. فکر می‌کردم مسعود دیگر از همه چیز بریده و جذب دنیا شده، آنقدر که قیافه‌اش را هم عوض کرده. دیگر نه من، نه او.

مدتی گذشت بعد از یک عملیات بزرگ به صورت اتفاقی از سر کوچه‌شان رد می‌شدم. پارچه‌ای که سر در خانه‌شان نصب شده بود باعث شد تا سر موتورم را کج کنم به طرف خانه‌شان. رنگم پرید. مات ماندم، یعنی چه؟ مگر ممکن بود. مسعود و این حرف‌ها؟ او کسی بود که فکر می‌کردم دیگر به جبهه نمی‌آید. چطور ممکن بود. سرم داغ شد. گیج شدم. باورم نمی‌شد. چه زود به او شک کردم. حالا دیگر به خودم شک کردم. اشک کاسه چشم‌هایم را پر کرد. خوب که چشمانم را دوختم به روی مجله دیدم زیر عکس مسعود که لباس زیبای بسیجی تنش بود، نوشته‌اند: «شهید بی‌مزار مسعود... شهادت عملیات کربلای پنج شلمچه».

فرستنده: علیرضا رادمنش از گیلان

لسفر قاصدکی

قاصدک می‌خواست سفر کند اما مگر می‌شد قاصدک به آن کوچکی سفری بزرگ را در پیش بگیرد. تصمیم گرفت همسفر باد شود. سوار باد شد و به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به دشت رسید. از اوج خوشحالی فریاد زد: «وای دشت چه زیباست».

دشت پر بود از گل‌هایی که دست به دست هم داده بودند و دور چمن‌ها حلقه زده بودند. باد گشتی در دشت زد و پس از اندکی گشت و گذار به راهش ادامه داد.

رفتند و رفتند تا به دریا رسیدند. دریا پر بود از قطراتی که دست به دست هم داده بودند و تبدیل به خانه‌ای بزرگ برای ماهی‌ها شده بودند.

راهی طولانی به کویر رسیدند. وای!!! کویر چه قدر زشت و تنها بود. قاصدک که از شدت تعجب چشمانش گرد شده بود از باد پرسید: چرا بیابان اینقدر زشت و تنها است؟

باد بدون اندکی درنگ پاسخ داد: دشت و دریا سرشار از موجوداتی هستند که دست به دست هم داده‌اند و آن جا را زیبا کرده‌اند. اما بیابان تنهای تنها است و از تنهایی‌اش لذت می‌برد. او نمی‌داند که این با هم بودن است که زندگی را زیبا می‌کند.

فاطمه قورچی بیگی - کلاس هفتم



لحظه‌های زندگی ما

با وجود رهبری چون شما
لحظه‌های زندگی ما
گرم و شاد و پر امید و پر نشاط است
ما همه پیروان رهبریم
گوش به فرمان رهبریم
روزهایمان همه، روشن و پر از همت بلند
قلب‌هایمان همه استوار و محکم بلند
ای خدا، ای خدای مهربان
راضی و خشنود باشد از تمام ما
قلب رهبر عزیزمان
علیرضا موسوی ۱۴ ساله از تهران

عکس ماندگار

او یک فرشته بود...

وقتی که ایمان و عشق و ایثار و باور قلبی و شجاعت و... تمام خوبی‌ها و خصوصیات مردان بزرگ در هم می‌آمیزد. معجونی می‌شود که قلم از نوشتن آن عاجز می‌شود.

وصف جبهه‌های نبرد را شنیده‌اید و خوانده‌اید که پاک‌ترین بندگان این کره‌ی خاکی بر علیه تمام بدی‌ها می‌جنگیدند. مردانی که شهادت را شیرین‌تر از عسل می‌دانستند و با قدرتی چون شیران دلیر جنگیدند و با معصومیتی چون فرشته‌ها سر بر بالین خاک گذاشتند و مثل یک پرنده سبکبال رفتند.

در این عکس به یاد ماندنی، شهید نظام‌الدین مرانکی، چه با آرامش و اطمینانی به سوی حق پر گشوده است. این شهید بزرگوار در سال ۱۳۶۵ در منطقه‌ی عملیاتی شلمچه به سوی معبود به پرواز درآمد... یاد پاکش همواره گرامی باد.



